کلیاتِ دیوانِ

شرفجهان قزوینی

تصحیح و مقدمه: نقی افشاری

• مجموعه شعر قزوین(۲)



میرزا شرفجهان در چند نگاه:

• **تقی الدین اوحدی:**
طریق وقوع در غزل آفریده اوست.

عرفات العاشقین، برگ ۳۶۰

• **صادق کتابدار :**
میرزا شرفجهان فرزند قاضی جهان است ...
روش وقوع نیز
به وسیله وی شیوع یافته است.

مجمع الخواص، ص ۳۹

• **آزاد بلگرامی :**
چون نوبت سخن سنجی به میرزا شرفجهان رسید،
طبع او مایل به وقوع گویی بسیارافتاد
و این طرز را به حد کثرت رسانید.

خزانه عامره، ص ۳۵

• **آذر بیگدلی :**
به زعم فقیر کسی تا به حال در قزوین
مداومت زبان و ملاحت بیان او را نداشته
بلکه سرآمد معاصران زمان خود بوده....

آتشکده آذر ذیل قزوین

شابک: ۹۶۴-۷۵۳۶-۱۸-۶
ISBN:964-7536-18-6

آدرس: دفتر مرکزی: قزوین ابتدای خیابان سعدی،
جنب بانک مسکن ـ حدیث امروز
تلفن:۲۲۲۴۱۱۵ دورنویس:۲۲۲۶۰۰۷
فروشگاه: ضلع شمالی پارک ملت، غرفه۱۲ تلفکس: ۳۳۵۱۱۰۰

کلیاتِ دیوان شرفجهان قزوینی

تصحیح و مقدمه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان
شرف جهان
قزوینی

مقدمه و تصحیح:
نقی افشاری

انتشارات حدیث امروز

شرف جهان قزوینی، ۹۱۲ - ۹۶۸ق .
[دیوان]
دیوان شرف جهان قزوینی /مقدمه
وتصحیح نقی افشاری .-
قزوین :حدیث امروز، ۱۳۸۳، ۲۸۰ص.
۱۹۰۰ تومان ISBN: 964-7536-18-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱ .شعرفارسی - - قرن ۱۰
الف،افشاری،نقی،مصحح .ب.عنوان .
۹د/۵۹۷۳ pir ۸افا۱/۴
۱۳۸۳ د۴۱۶ش ۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران ۲۵۱۸۳-۸۳م

نام‌کتاب:دیوان شرف جهان قزوینی
مقدمه وتصحیح نقی افشاری
لیتوگرافی و چاپ:قم چاپخانه الهادی
تاریخ نشر ۱۳۸۳ چاپ اول
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۷۵۳۶-۱۸-۶ ISBN: 964-7536-57 -7
دفتر مرکزی قزوین :اول خیابان سعدی - جنب بانک مسکن پلاک ۵۵
نشرحدیث امروز- تلفن :۲۲۲۷۰۰۷ دورنویس :۲۲۲۶۰۰۷
فروشگاه: میدان عارف - جنب میدان عارف ت پلاک ۱۲ تلفن: ۳۳۵۱۱۰۰
قیمت: ۱۹۰۰ تومان

فهرست مطالب

قصاید

قطعات

پیشگفتار

دیر زمانی بود که تصحیح کلیات **میرزا شرف جهان قزوینی** -که از چهره‌های درخشان شاعران وقوعی محسوب می‌گردد - در ذهن راقم این سطور خلجان می‌کرد. در خرداد سال ۱۳۸۰ که به زیارت آستان حضرت ثامن الحجج **علی بن موسی‌الرضا**(علیه‌الاف التحیّة و الثناء) شرفیاب شده بودم، توفیق رفیق شد تا توانستم تصویری از نسخه‌ی کتابخانه‌ی آستان قدس که در اصل متعلق به کتابخانه‌ی ملک بود به دست آورم. با دست یافتن به این نسخه اشتیاق دیرین مضاعف گردید و سبب شد که در این کار عزم جزم کنم و خوشبختانه دیر زمانی طول نکشید که توانستم دو نسخه‌ی دیگر از این اثر را در کتابخانه‌های مجلس و ملی رؤیت کنم و تصویری از هر کدام به دست آورم.مدت زمانی به مقابله‌ی سه نسخه سپری شدوکارکلیات روبه‌پایان‌بود،که صدیق ارجمندم - دکتررضاسمیع زاده از رسیدن نسخه‌ی خطی دیگری -که متعلق به دانشگاه پنجاب پاکستان بود-باخبرم ساخت .با همت آقای نقوی‌دانشجوی کارشناسی ارشد رشته ادبیات دانشگاه امام خمینی قزوین -که خود پاکستانی است - توانستم به این نسخه نیز دست یابم .

لذّت دست یافتن به نسخه‌ی جدید،دشواری کار دوباره رااز‌نظرم محوساخت واین نسخه نیزبانسخه اساس مقابله شدوبالاخره پس ازگذشت دوسال توفیق یافتم باگردآوری مجموعه‌ی نسخه‌ها و استقصا در تذکره‌ها و دیگر کتب مربوطه ،بتوانم مجموعه‌ای مشتمل بر غزل، قصیده، قطعه، مثنوی و تک بیت از **میرزا شرف جهان** فراهم سازم. که

شمارش ابیات این مجموعه قریب به ۲۰۰۰ بیت می‌گردد.

هر چند از پنج نسخه موجود دیوان میرزا شرف جهان یک نسخه -که در هندوستان است - با تمام کوشش از دسترس دور ماند ولی با چهارنسخه‌ی موجود که شرح آن گذشت کوشیدم تا بتوانم نسخه‌ای منقّح به ارباب هنر تقدیم دارم و لازم دیدم به نکاتی چند که در تصحیح این مجموعه به کار برده‌ام اشاراتی داشته باشم.

۱ - نسخه‌ی متعلق به کتابخانه ملک -که توصیف آن بزودی خواهدآمد-به علت فراگیر بودن واشتمال آن برقالب‌های مختلف شعری نسخه ی اساس قرارگرفت.

۲- در پاورقی‌ها م نشانه‌ی نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملی و **مج** نشانه‌ی نسخه‌ی کتابخانه مجلس و**پ** نشانه‌ی نسخه‌ی پنجاب پاکستان هستند که از آن‌ها در تصحیح این دیوان بهره گرفته و اختلاف‌نسخ را نیز در پاورقی ثبت و ضبط کردم.

۳ - به غیر از نسخ فوق،غزل یاابیات منفرد که در تذکره‌ی عرفات‌العاشقین یا منابع دیگر یافتم در متن وارد کرده و در پاورقی مأخذ آن را متذّکر شده‌ام.

۴ -از ابیات فرد که از**مکتب وقوع**-اثرمرحوم **احمد گلچین معانی** - استفاده شده، در پاورقی با علامت اختصاری «**گ**» یاد کرده‌ام.

۵ - کلماتی که در داخل متن بین دو قلاّب [ ] قرار دارد از راقم این سطور است.

۶ - عناوینی که در آغاز قصاید و قطعات آمده، درنسخه‌های خطی نبوده و عنوان‌های منتخب برای هرسروده نیز بین دو قلاب [ ] قرارگرفته است.

۷ - درباره‌ی نگارش و رسم‌الخط از شیوه‌ی رایج استفاده گردیده و کوشش شده است تا استقلال کلمات در جداسازی رعایت شود، مگر آن که در بعضی موارد، جداسازی سبب اشتباه خواننده گردد؛ که در این صورت کلمه به صورت مرکّب نوشته شده است.

۸ - معنای معدودی ازلغات به کار رفته درقصاید و قطعات که نیازبه معنا داشت در پایان آمده و در معنی کردن این لغات از کتب لغت‌نامه شادروان دهخدا،فرهنگ مرحوم نفیسی ،زنده یادمعین وغیاث اللغه استفاده شده و شماره‌ی صفحه‌ای که لغت در آن به کار رفته درکنارمعنی همان لغت درج گردیده‌است .

سخنی چند درباره‌ی ویژگی های دستنوشته‌ها و نسخه‌ها

۱ - نسخه‌ی ملک:

این نسخه شامل ۱۲۸ برگ و هر برگ با ابعاد ۱۳×۲۰/۶ است و در هر برگ ۱۲ سطر نوشته شده و کاغذ آن ترمه‌ی سمرقندی است. از ویژگی‌های آن برخورداری ازخط خوش نستعلیق بوده و این نسخه با شماره ۵۲۸۱ در فهرست کتب خطی کتابخانه ملک به ثبت رسیده است صفحه اول‌این نسخه دارای سرلوحی زرین و شنجرفی بوده و بقیه صفحات دارای جدول و کادری زرنگارمی‌باشد.

این نسخه با قصیده‌ای ناتمام به مطلع:

وقت آنست که جان از پی جانان گردد

روز و شب در طلبش بی سروسامان گردد

آغاز شده است.

نام کاتب و تاریخ کتابت‌آن در این نسخه ثبت نشده است.

آقای علینقی منزوی در جلد سوم نسخه‌های خطی نیز کتابت آن را مربوط به سده یازده دانسته است. این نسخه کامل ترین و کم‌غلط‌ترین نسخ موجود بوده و اضافه بر غزلیات -که به ترتیب الفبایی نوشته شده‌اند - شامل قصاید، قطعات، رباعیات، ساقی نامه، مثنویات و ابیات منفرد می‌باشد و همان‌گونه که پیشتر اشاره شد،این نسخه، اساس قرار گرفت.

ذکراین نکته نیزلازم است که متأسّفانه این نسخه به هنگام صحّافی دستخوش آفت گردیده و شماری از صفحه‌های آن جابه جا

شده‌اند،وصفحه هایی معدود نیزبه ظاهر افتاده است ،که توضیح آن در مقایسه‌با سایر نسخه‌ها به شرح زیر درج گردید.[1]

۱ - بقیه‌ی سروده‌ی صفحه ۵ -که اگر قبل از آن افتاده نباشد به قرینه رکاب آخر صفحه آن را قطعه باید دانست - در صفحه‌ی ۱۲۴ آمده است.

۲ - صفحه‌ی ۱۳ در نسخه‌ی خطی دنباله مثنویی است که در صفحه‌ی ۱۶ درج گردیده است.

۳ - صفحه‌ی ۱۵ این نسخه، ادامه‌ی مثنوی مندرج در صفحه‌ی ۱۰ می‌باشد.

۴ - ادامه‌ی صفحه‌ی ۱۹ این نسخه را در صفحه‌ی ۱۵ می‌یابیم

۵ - صفحه‌ی بعد از۲۱ در صفحه‌ی ۵۸ به عنوان ساقی نامه آمده است

۶ -به نظر می‌رسد سرآغاز صفحه‌ی ۲۲ -که قصیده‌ای است در ستایش حضرت ثامن‌الحج علی‌بن موسی‌الرضا(ع)-افتاده است.

۷ - قبل از صفحه‌ی ۴۸ صفحه یا صفحاتی افتاده است.

۸ - ادامه‌ی صفحه‌ی ۵۱ در صفحه‌ی ۲۰ جا گرفته است.

۹ - دنباله‌ی صفحه‌ی ۹۵ در صفحه‌ی ۱۰۰ جای گزین شده است.

۱۰ - بقیه‌ی صفحه‌ی ۸۹ این نسخه نیز در آغاز صفحه‌ی ۹۶ آمده است.

۱۱ - غزل آخر صفحه‌ی ۱۰۸ ناقص است و با مراجعه به نسخ دیگر مشخّص شد که یک برگ بین صفحه‌ی ۱۰۷ و۱۰۸ افتاده است و همچنین بین صفحه‌ی ۱۱۱ و ۱۱۲ نیز یک صفحه افتادگی داشت که از نسخ دیگربرای رفع نواقص استفاده شد.

۱۲ - دنباله‌ی صفحه‌ی ۱۲۳ نسخه‌ی خطی در صفحه‌ی ۱۲۸ آمده است.

۱۳ - قطعه‌ای در صفحه‌ی ۱۲۷به مطلع

۱- شماره‌های صفحات درج شده در اینجا، شماره‌های نسخه خطی ملک است. م

دیدم در خواب میرمیرانرا دوش
آزردهی داغ حسرت و خوار ستم

وجود دارد که ناقص مانده و چون این قطعه فقط در نسخهی اساس وجود دارد، معلوم نیست که یک برگ یا بیشتر از آن افتاده است

۲ - نسخهی کتابخانه مجلس:

این نسخه که در پاورقی به علامت اختصاری **مج** از آن یاد شده است، بخشی از یک مجموعهی ۴۱۰ صفحهای است که مشتمل بر پنج دیوان است و همگی آن هابه خط یک کاتب نگاشته شده است و علی رغم خط خوش آن، خالی از اغلاط املایی نیست.

یوسف اعتصامی ضمن توصیف این پنج دیوان دربارهی وصف دیوان شرف جهان چنین نوشته است:

«***دیوان شرف بن قاضی جهان بن سید سیفالدین حسینی قزوینی*** معروف به ***شرف جهان قزوینی*** از علمای زمان **شاه *تهماسب*** متوفی در ۹۶۲ یا ۹۸۶ آغاز
«ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما».[۱]

این مجموعه، جلدی از تیماج قهوهای دارد و فاقد تاریخ میباشد. و نسخهی مربوط به دیوان شرف جهان ذیل عنوان «مجموعهی دیوان شریف» به شماره $\frac{۲۹۰۸}{۴۳۷}$ درکتابخانهی مجلس شورای اسلامی به ثبت رسیدهاست. دو صفحهی اول دیوان شرف جهان با حاشیه و سرلوحهی زرین و لاجورد و شنگرف منقّش میباشد. سرلوحهی صفحهی اول دیوان شرف با خطی زرین بر زمینهی نیلی نقش بسته است.

لازم به گفتار است که در تمامی صفحات این نسخه، هیچ گونه افتادگی وجود ندارد و در پایان صفحهی آخر آمده است:

«تمّت الدیوان افصحالمتکلمین میرزا شرف جهان،

۱- فهرست کتابخانهی مجلس شورای ملی- ج ۲، ص ۲۵۵

رحمةا...علیه و الحمدلله رب‌العالمین. آمین»
نسخه‌ی مجلس فقط شامل غزلیات و ابیات منفرد می‌باشد و فاقد قصیده و رباعی و مثنوی می‌باشد.

۳ - نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملّی:

این نسخه که با علامت اختصاری «م» در پاورقی از آن یاد می‌شود به خط نستعلیق نگاشته شده و بخشی از مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهد که از صفحه‌ی ۷۳۳ شروع و در صفحه‌ی ۸۹۸ ازاین مجموعه پایان می‌یابد، یعنی ۱۶۵ برگ ازاین مجموعه رابه خوداختصاص داده است . این نسخه به شماره ۱۱/۲۹۰ ف در فهرست کتابخانه ملّی ثبت گردیده و نام کاتب آن حسین فرزند محمد خدابنده است و این نسخه، در تاریخ ۱۳ ربیع‌الثانی ۹۷۹ تحریر یافته است. این مجموعه حاوی سرلوحه‌های متعدد و دارای دو جدول‌می باشد. جدول دور ابیات زرد و آبی و سیاه و سبزبوده و مصرع‌های صفحه اول نسخه مطابق است با صفحه دوم باصفحه شمار میان جدول و شعربه رنگ لاجورد.

کاغذ: دولت‌آبادی شکری ۱۶ سطر کامل ۷۵×۱۴۰

جلد: ساغری سبز، ترنج و نیم ترنج، منگنه ضربی، مقوایی ۲۵۰×۱۵۰

این نسخه شامل غزلیات و یک ساقی نامه و چند رباعی و یک قصیده و قطعه و ابیات فرد بوده و با غزلی به مطلع:

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
هردم فزوده در طلبت آرزوی ما

آغاز گردیده است.

صفحه آغازین این نسخه با سرلوحه‌ی زرد و بنفش و لاجورد و شنگرف شکل گرفته و صفحه‌ی پایانی آن با عبارت زیر به اتمام می‌رسد.

تمام شد دیوان قاضی شرف جهان علیه الرحمه فی ۱۳

شهر ربیع‌الثانی سنه ۹۷۹.»[۱]

۴-نسخه ی کتابخانه ی دانشگاه پنجاب پاکستان

این نسخه که درپاورقی باعلامت اختصاری پ مشخص گردیده، نسخه‌ای است که تاریخ ندارد ونام کاتب آن نیزثبت نشده است ،اما ازخطشکسته نستعلیقی که دراین نسخه ملاحظه می‌شود،می‌توان دریافت که کتابت این نسخه درقرن دوازده انجام یافته است .قابل ذکر است که کاتب ازحسن خط بهره ی چندانی نداشته‌ودرنوع آراستن صفحه بی سلیقه بوده است .این نسخه مشتمل بر۶۴ صفحه می‌باشد .ازجدول بندی در صفحات این نسخه استفاده نشده وحتا صفحه‌ی اول نیزفاقد هر گونه تزیین است .آقای احمدمنزوی درفهرست نسخه‌های خطی از این نسخه چنین یاد کرده است :

نسخه‌ی دانشگاه پنجاب باخط شکسته نستعلیق
وآغازآن برابرنسخه‌ی ملی است .[۲]

این نسخه هم شامل غزلیات ،قطعه ومقداری تک بیتی است .

درپایان این نوشتار، تصاویر صفحه‌ی اول و آخر از نسخ یادشده آمده، تا نشانگر نوع خط هرنسخه باشد.

اینک جای سپاسگزاری بسیار و شکرانه به درگاه حضرت احدیت است که توفیق داد تابرای اولین بار، تصحیح و طبع کلیاتی منقّح از **میرزا شرفجهان قزوینی** را- که از بزرگان شعر وادب وقوعی سده‌ی دهم به شمار می‌رود و از نام آوران روزگار خود در حکمت و فلسفه و عرفان وادب می‌باشد - تقدیم خوانندگان عزیز بنمایم.[۳] بجا وشایسته است که

۱-فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه‌ی ملی، ج ۱، ص ۲۸۶

۲-فهرست نسخه‌های خطی فارسی ،ج ۳،احمدمنزوی ،ص ۲۳۷۸

۳- البته دفتری بسیار مغلوط در ۶۴ صفحه توسط انتشارات پیام آزادی به تصحیح احمد علّامه فلسفی که خود را محقق ادبیات فارسی دانسته است به چاپ رسیده که در هر صفحه آن از یک تا پنج غلط یافت می‌شود. و ضمن آن که این دفتر فاقد هر گونه توضیح درباره‌ی منبع و مأخذ غزلهای

از لطف بی‌دریغ جناب **استاد حائری** و دوستانی که در قسمت نسخ خطی کتابخانه‌ی مجلس به‌کار مشغولند و همچنین از سرکار **خانم بابک** و دیگر همکارانشان در قسمت نسخ خطی کتابخانه‌ی ملی، که در اسرع وقت تصویر نسخه‌ی خطی کتابخانه را در اختیارم نهادند؛ونیز ازدوست نادیده پاکستانیم آقای نقوی -دانشجوی کارشناسی ارشدرشته‌ی‌ادبیات فارسی دانشگاه بین المللی امام خمینی- به پاس زحمتی که برای تهیه تصویرنسخه‌ی پاکستان وارسال آن به ایران متحمل شدند،صمیمانه تشکّر نمایم

درپایان بر خود لازم می‌دانم که از دوستان فاضل و یاران فرهیخته‌ام، آقایان: **محمدعلی حضرتی‌ها ودکتررضاسمیع زاده و دکتراسماعیل قافله‌باشی** -که هر یک به گونه‌ای مرا در اتمام این کار یاری داده‌اند- سپاسگزار و دعاگو باشم که کاری بیش از این از دست برنمی‌آید و به دیگرسخن:

اذاعجزالانسان عن شکر منعم

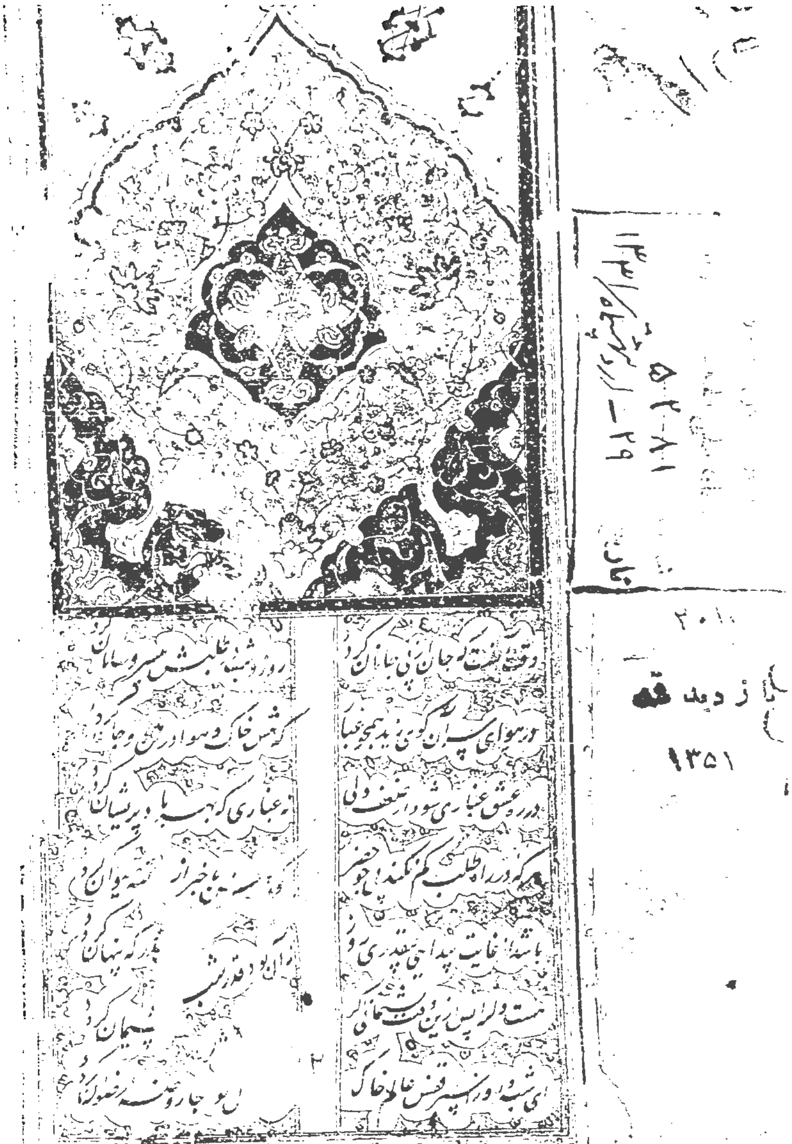
فقال: جزاک الله خیراً، فقد کفی

و ختام سخن آنکه ارباب هنر، بر زلّت‌ها و لغزش‌های راقم این سطور کریمانه گذر کنند. و افاضات و ایرادات خود را به آدرس انتشارات حدیث امروز ارسال فرمایند تا به توفیق حق‌تعالی در چاپ بعدی به کار گرفته شود.

بمنّه وکرمه

نقی افشاری

چاپ شده می‌باشد که خود جای تأمل است!و با روح تحقیق ناسازگار.



تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی **ملک**

هواست بر طرف باغ مانس | تا ز بویش او ز لطف نفس

ز دو جانان سیبش صبا بدهان | که شد آغشته‌اش بخون دندان

گرچه از شاخ میوه الوانا | داد رنگ ریاض خود رضوان

ذوق این فخری ار کند ادراک | همه را بر کند نشانه تاک

آب او جانفزا چو آب حیات | مثل حبه‌اش چو حب نبات

بس که از طعم اوست ترشی دور | هر که نتوان گرفت ازین انگور

باد همه سبز عیش تاک مدام | که از و کار عیش یافت نظام

گر نگشتی درین مقام ظهور | شور انگیز شیره انگور

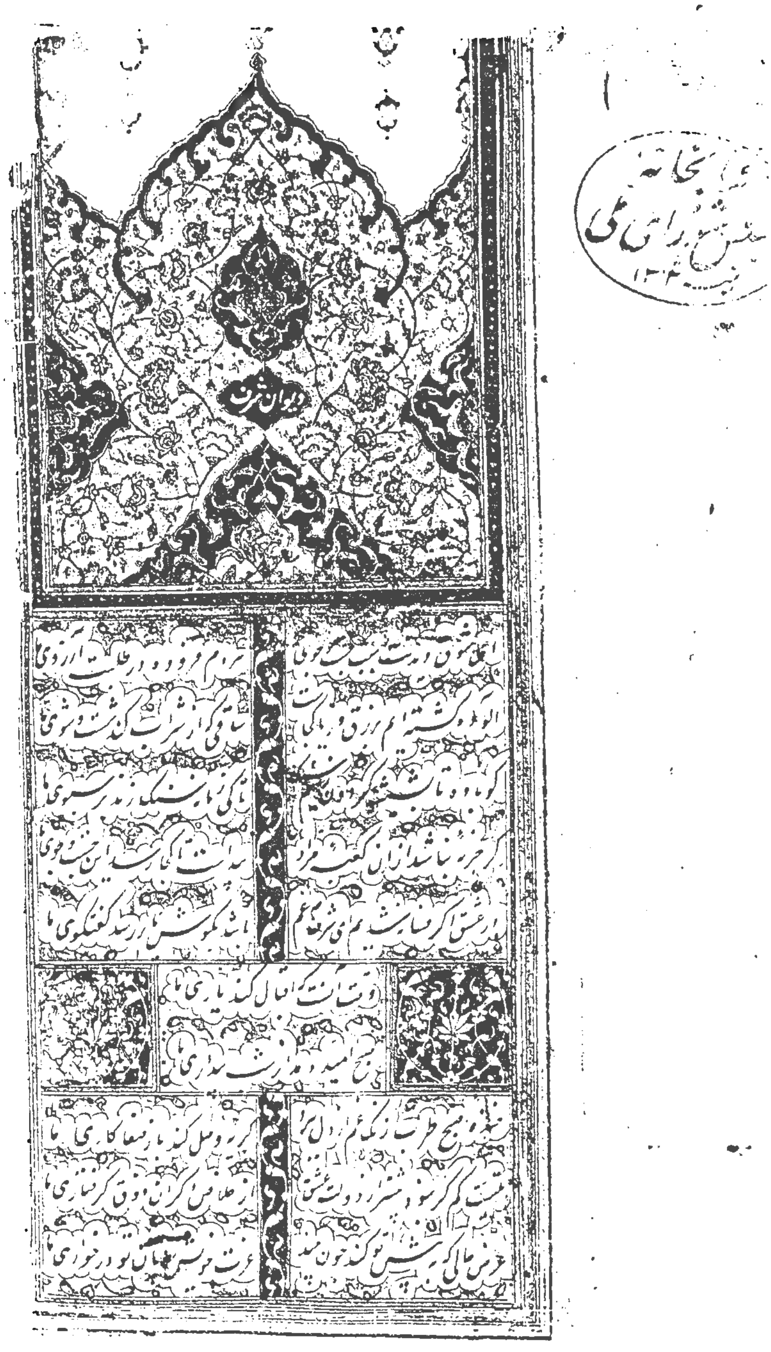
که بدی از می مغان سرمست | پا که گر مستی چو جام باده بدست

وله — مثنوی

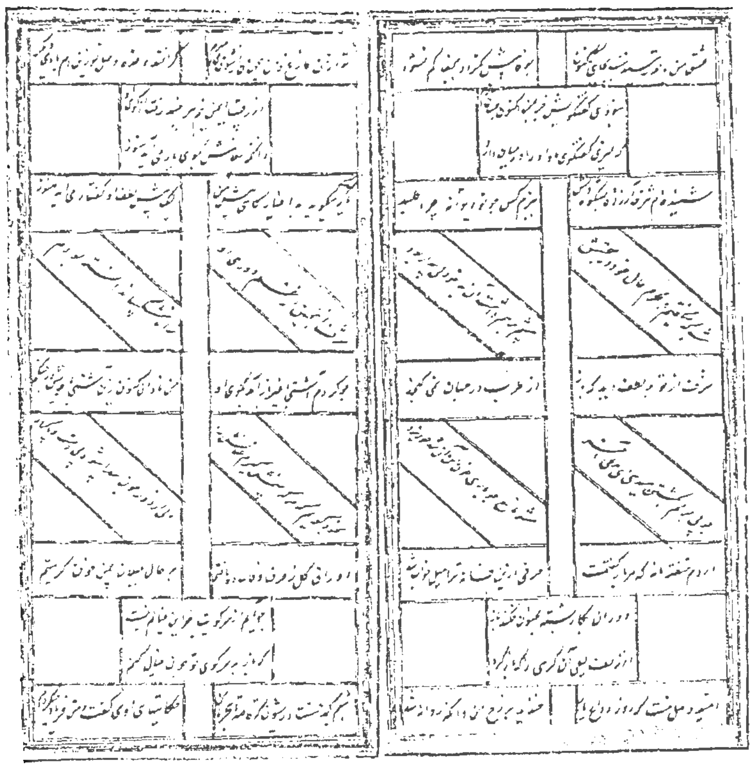
باد بر فرق میکشان باقی
سایه تاک و سایه ساقی

صفاکاری بود چون صبح راکا | ز نورا و شود روشن شب تار

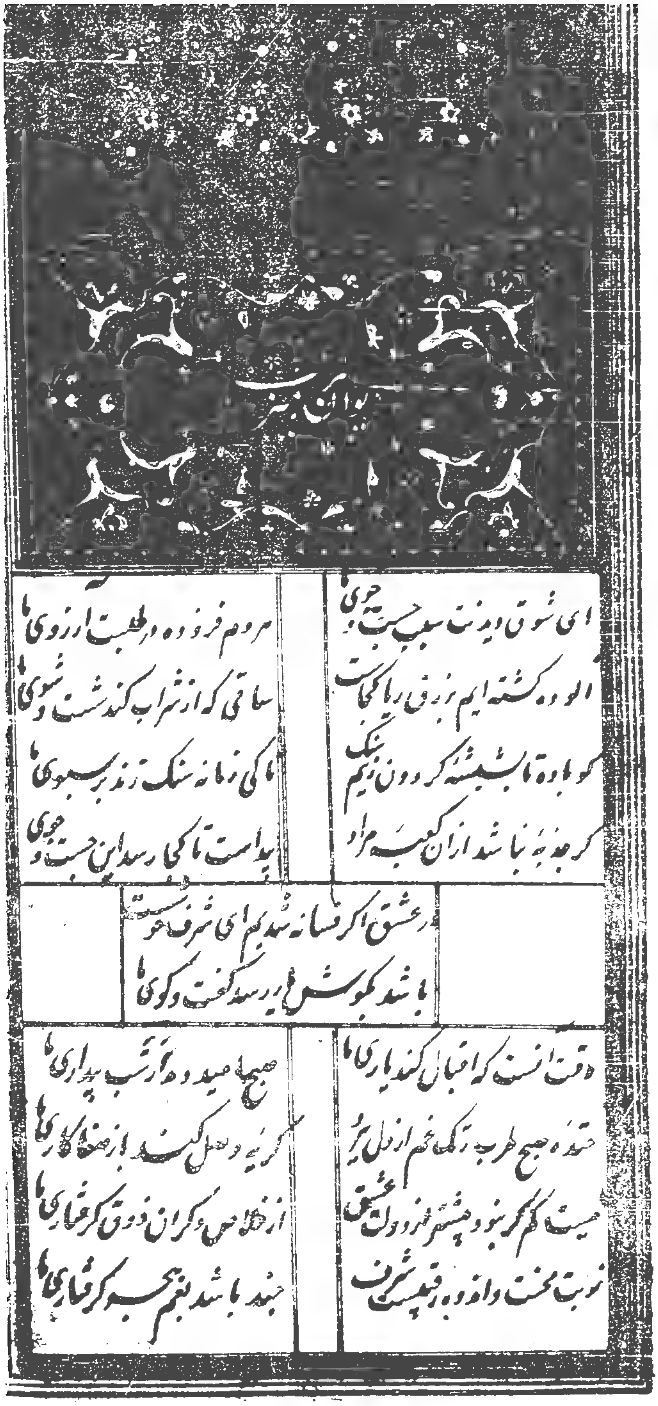
تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی **ملک**



تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی مج



تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی مج



ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما
مردم فزوده در طلب آرزوی ما

آلوده گشته‌ایم بزرق و ریا کجاست
ساقی که از شراب کند شست و شوی ما

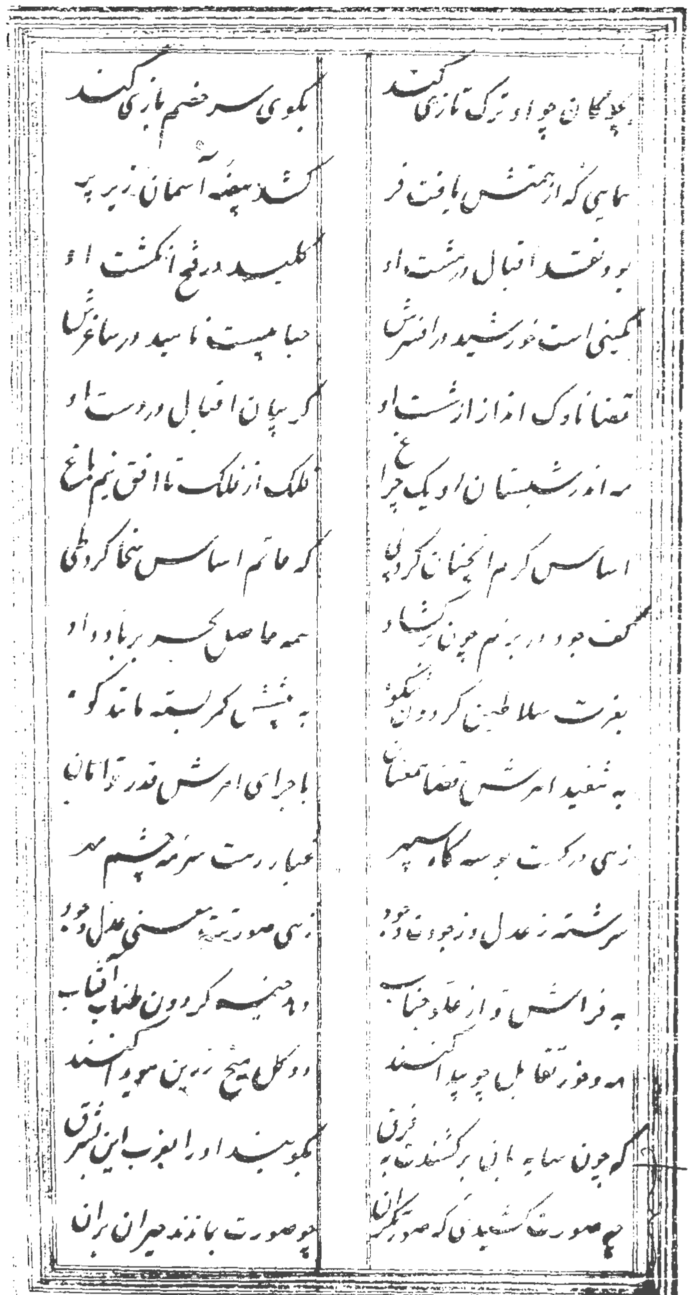
کو باده تا به شیشهٔ گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

گر جذبه‌ای نباشد از آن کعبهٔ مراد
پیداست تا کجا رسد این جستجوی ما

در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه سود
باشد بگوش یار رسد گفت و گوی ما

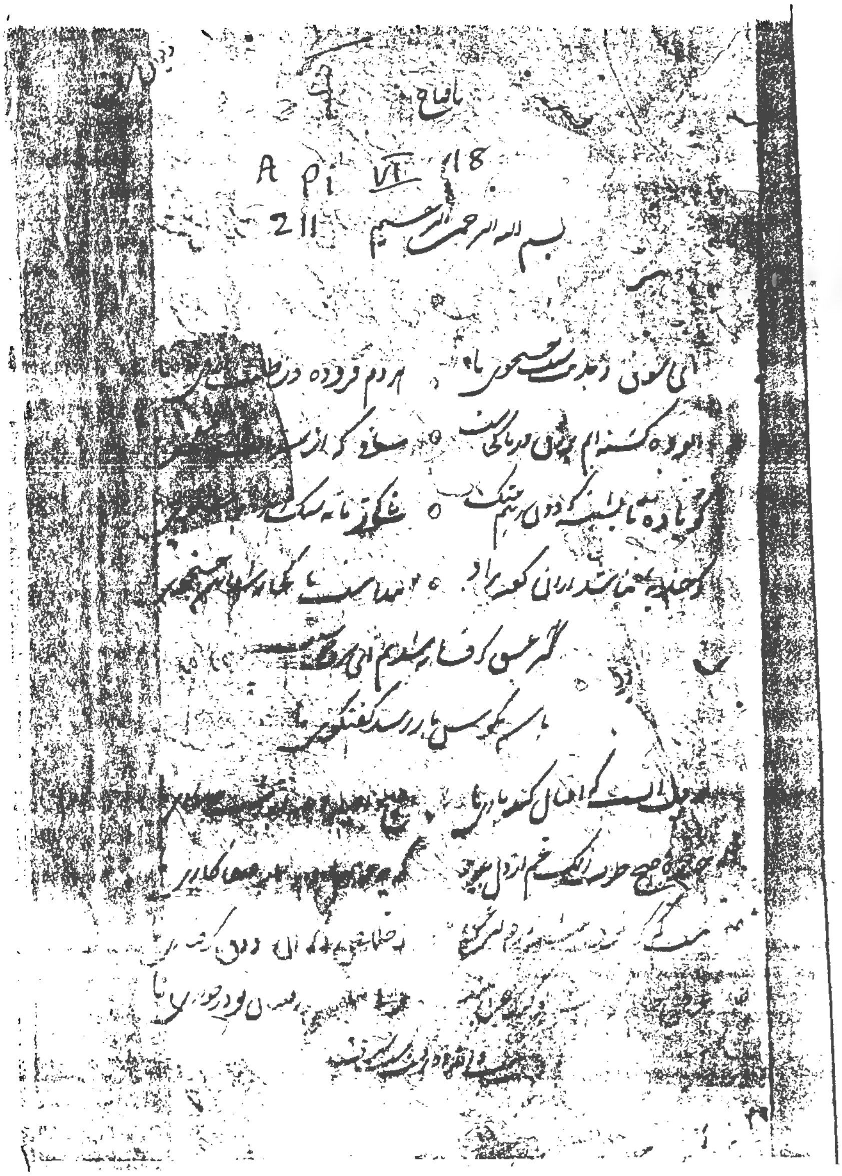
وقت آنست که اقبال کند یاری ما
صبح امید دمد از شب بیداری ما

تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی م



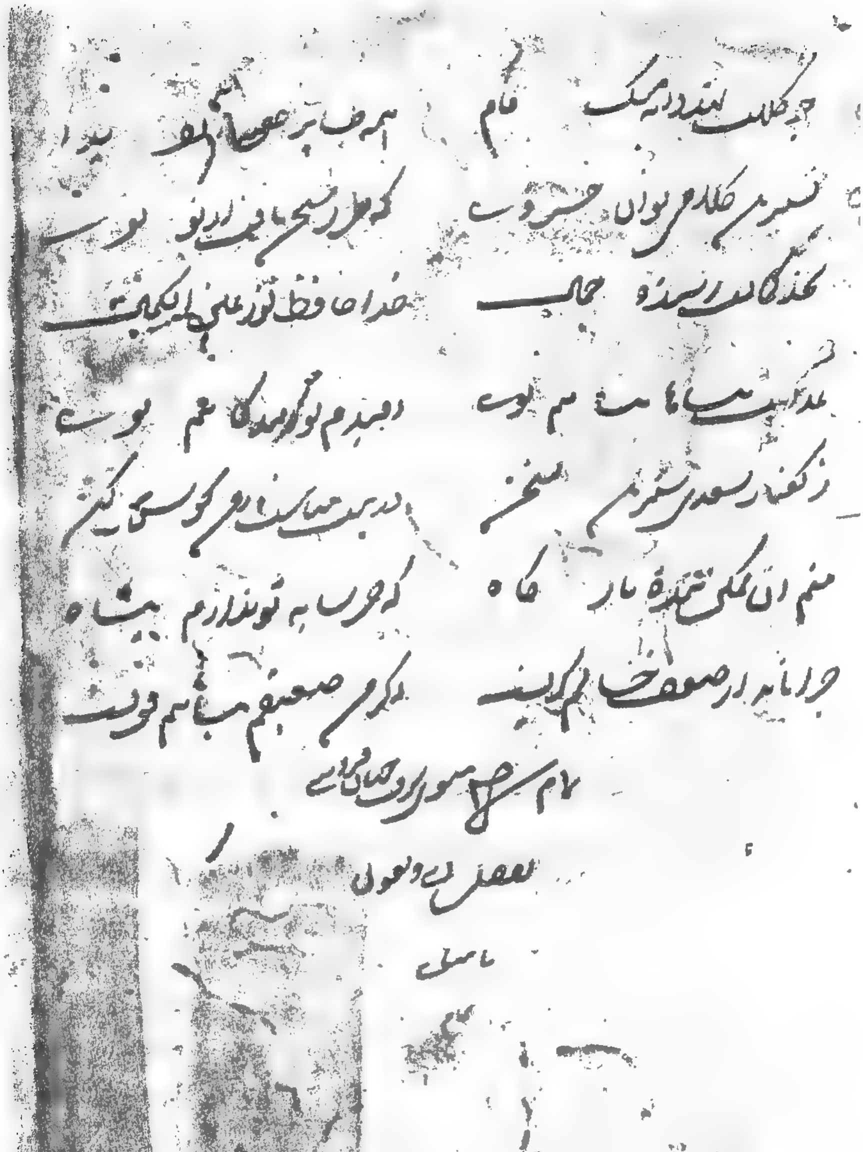
بچوگان چو او ترکتازی کند | بگوی سر خصم بازی کند
همایی که از همتش یافت فر | کشد بیضهٔ آسمان زیر پر
بود نقد اقبال در مشت او | کلید در فتح انگشت او
نگینی است خورشید در افسرش | حبابیست ناهید در ساغرش
قضا ناوک انداز از شست او | گریبان اقبال در دست او
مه اندر شبستان او یک چراغ | فلک از فلک تا افق نیم داغ
اساس کرم آنچنان کرد پی | که حاتم اساس سخا کرد طی
کف جود او بس چو نیسان گشاد | همه حاصل بحر بر باد داد
بعزت سلاطین گردون شکوه | به پیشش کمربسته مانند کوه
به تنفیذ امرش قضا هم‌عنان | باجرای امرش قدر توامان
زهی درگهت بوسه‌گاه سپهر | غبار رهت سرمهٔ چشم مهر
سرشته ز عدل و ز جودت وجود | زهی صورتت معنی عدل و جود
به فراشیت از علا خباب | دو خیمه گردون طناب آفتاب
همه وقت تعالی چو پیدا کنند | دو گل میخ زرین مه و خور کنند
که چون سایه‌بان برکشند به زرق | بگویند او را ابر این است برق
چه صورت کشیدی که صورتگران | چو صورت بمانند حیران بران

تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی م



بسم الله الرحمن الرحیم

تصویر صفحه‌ی اول از نسخه‌ی **پ**



تصویر صفحه‌ی آخر از نسخه‌ی پ

زندگینامه شرف جهان قزوینی

نام و شهرت وتخلص

میرزا شرف جهان فرزند *قاضی جهان* از سلسله‌ی سادات *سیفی قزوینی* است.

تذکره‌ها و کتب تاریخ نام او را **میرزا** *شرف جهان* ضبط کرده‌اند، اما مرحوم *آقا بزرگ* (ره) نام او را میر ضبط کرده است[1] **حاجی خلیفه** در **کشف الظنون** ضمن یادکردی از دیوان **میرزا** نام او را به جای **شرف** «**اشرف**» ثبت کرده و نوشته است:

> «دیوان» **میرزااشرف** – فارسی –اوّله: ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما.

و توضیح دیگری درنوشته‌ی او نمی‌بینیم[2]

مرحوم **میرزا محمدعلی مدرّس** دراین مورد نوشته است :

> «به مناسبت شهرت پدرش به *قاضی جهان* او را نیز **شرف** *جهان* خوانده‌اند[3]».

شادروان **دکتر** *ذبیح‌الله صفا* درباره‌ی نام **میرزا شرف** و تخلّص وی نوشته است:

۱- الذریعه، ج ۹، ص ۵۱۵

۲-کشف الظنون، ج ۱، ص ۸۱۶

۳- ریحانه الادب، ج ۳، ص ۱۸۸

«**میرزا شرف‌الدین سیفی حسنی قزوینی** پسر **قاضی جهان** متخلص به «شرف» که نامش را به اضافه ابنی شرفجهان (= شرفِ جهان) می‌نویسند،

خاندان :

خاندان سیفی بنا به شواهد موجودکه در تذکره‌ها و تواریخ دوره صفوی ضبط شده‌اند، از مکانتی والابرخوردار بوده و از دوران ایلخانان مغول دارای شهرت ومقام بوده‌اند.این خاندان از اعقاب ***قاضی‌سیف‌الدین حسنی*** می‌باشند.

قاضی سیف‌الدین در عهد ایلخانان مغول می‌زیسته و مورد احترام و بزرگداشت ***اولجایتو سلطان*** بوده است و بازماندگانش سالیانی دیر سمت قضای قزوین داشتند...»[۱]

هر چند در برخی از تذکره‌ها[۲] این خاندان را حسینی ضبط کرده‌اند، اما ***سام میرزا*** –که خود برادر ***شاه‌تهماسب*** بوده و معاصر این خانواده است – درباره نسب آنان نوشته است:

> «...فرزند ارجمند و خلف سعادتمند ***قاضی جهان*** است در علوّ سلیقه از نوادر زمان و سلسله‌ی نسبش به امام زمان ***امیرالمؤمنین حسن*** (ع) منتهی می‌شود...»[۳]

شبلی نعمانی نیز از ***سید سیف‌الدین***، نیای اعلای ***میرزا شرف*** به اقتدار یادکرده و او را ستوده و ضمناً از ***قاضی جهان*** و فرزندش ***شرف جهان*** نیز با تجلیل نام برده و آورده است:

> «... در زمان ***سلطان الجایتو*** سید ***سیف‌الدین*** یکی از حکمرانان مقتدر دخترزاده‌ای داشت موسوم به ***قاضی***

۱- تاریخ ادبیات در ایران – ج ۵/۲ صص ۶۷۹- ۶۸۰.

۲-- ریاض الشعرا.رک به آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۱۷۵.

۳- تحفه‌ی سامی،ص ۳۵

جهان و نام پسرش **شرف جهان** بوده است...»[۱]

متأسّفانه **شبلی نعمانی** سندی در رابطه حکمرانی **سیدسیف‌الدین** ارائه نکرده و در دیگر تذکره‌ها نیز به این موضوع اشاره‌ای نشده و این مطلب با این صراحت فقط در نوشته‌ی **شبلی نعمانی** دیده می‌شود و دیگر محقّقان تنها به بیان تکریم و تجلیل او بسنده کرده‌اند.

اضافه بر این **شبلی نعمانی** در ادامه همین مطلب مرتکب اشتباهی دیگر شده و میرزاشرف را به جای پدر از مقربان شاه‌تهماسب انگاشته،ونوشته است:

> «شرف جهان... رفته رفته خود را به دربار شاه تهماسب رسانید و کارش در آنجا بالا گرفت و بر سیاه و سفید حکومت می‌نمود و نهری که امروز در کربلا موجود است به امر او احداث شده».[۲]

در حالیکه اوصاف فوق مربوط به قاضی جهان است نه شرف جهان و متأسفانه وی مشابه این اشتباه را در جای دیگر هم مرتکب گردیده و شرف جهان را وزیر شاه تهماسب یادکرده است.[۳]

مرحوم **سعید نفیسی** نیز فقط از منصب قاضی جهان به قضاوت وی اشاره نموده و در توصیف شغل و منصب **قاضی جهان** و خاندانش نوشته است:

> «... **قاضی جهان** نیز از معاریف زمان خود و قاضی **قزوین** و از خاندان **قاضی سیف‌الدین حسینی قزوینی** بود و این خانواده پشت در پشت مدّت‌ها قاضی قزوین بوده‌اند.»[۴]

عبارت مرحوم **سعید نفیسی** حکمران بودن **سیف‌الدین** راکه **شبلی نعمانی** از آن یادکرده بود -کم رنگ جلوه داده و مورد شک و تردید قرار می‌دهد. مرحوم **دکترصفا** نیز به محترم بودن **قاضی‌سیف‌الدین** اشاره کرده

۱- شعرالعجم، ج ۵، ص ۶۴

۲- شعرالعجم، ج ۵ ص ۶۴

۳- شعرالعجم، ج ۳، ص ۱۶.

۴- تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۴۳۹

و هیچگونه سخنی از حکمرانی وی به میان نیاورده است. وی در این زمینه نوشته است:

«... این ***قاضی سیف‌الدین*** در عهد ایلخانان مغول می‌زیسته و مورد احترام و بزرگداشت ***اولجایتو سلطان*** بوده است»[1]

سام میرزا در ذیل ترجمه‌ی قاضی روح الله برادر قاضی جهان با صراحت و روشنی کامل سیف الدین را قاضی ثبت کرده و نوشته است:

«...قاضی سیف الدین که جدّ ایشان است از کبایر سادات و علمای قزوین بوده وقضای شهر مذکور را اباًعن جد تعلّق به ایشان دارد...»[2]

صدارت ***قاضی جهان*** در دوران صفویه و آغاز پادشاهی شاه تهماسب در کتب تاریخ این دوره و همچنین در تذکره‌ها آمده است. ***حسن خان روملو*** می‌نویسد:

«شاه دین پناه... نظارت دیوان اعلی را بعد ازاحراق ***جلال الدین محمد*** به ***قاضی جهان قزوینی*** تفویض کرد...»[3]

لازم به یادآوری است که احراز این منصب و جایگاه که ***قاضی جهان*** بتوانداین‌گونه مورد وثوق شاه صفوی قرار گیرد، بدون مقدمه و بی سابقه نبوده و به عبارت دیگر وی منصب صدارت را یک باره به دست نیاورده بود. او در روزگار پرآشوبی قدم به عرصه سیاست نهاده و برای به دست آوردن صدارت هنگامی اقدام کرده بود که هر کدام از امرای صفوی سودایی در سر داشتند و به فکر خود بودند، امّا وی در این هنگام توانست با هوش و درایت و حسن تدبیر خویش رابطه خود را با مراکز قدرت محکم ساخته و استعداد ذاتی‌اش را از قوّه به فعل در آورد. روانشاد ***دکتر ذبیح‌الله صفا*** سیر صعودی و شیوه‌ی ارتقای ***قاضی جهان*** را درکمال وضوح با بهره‌گیری از نوشته‌ی ***روملو*** در ***احسن التواریخ*** و ***خواند میر*** در ***حبیب‌السیر*** تشریح کرده و نوشته است:

۱-تاریخ ادبیات درایران، ج ۵/۲، ص ۶۸۰

۲-تحفه ی سامی، ص ۴۴

۳- احسن التواریخ ص ۲۴۲

«... در دوران وزارت ***قاضی محمد کاشانی*** (که از سال ۹۱۰ به فرمان ***شاه‌اسماعیل*** آغاز شده بود) ***قاضی جهان*** ملازم وی شد و به تدریج در مدارج ترقّی سیر نمود... چنانکه در سال ۹۲۴ هنگام فتح رستمدار و مازندران بر دست ***دورمش‌خان***، یکی از دو نماینده برای مذاکره‌ی صلح عالی جناب قدوه‌الاشراف والاعیان ***قاضی جهان*** بود. در سال ۹۳۰ پس از مرگ شاه اسماعیل که آخرین وزیر او خواجه ***جلال‌الدین خواندامیرتبریزی*** و نخستین وزیر شاه ***تهماسب*** را به دسیسه‌ی امیرالامراء ***دیوسلطان روملو*** در بوریا پیچیدند و وحشیانه سوزاندند، مقام وزارت به ***قاضی جهان*** مفوّض گردید، لیکن چنان که می‌دانیم در اوایل پادشاهی ***شاه تهماسب*** میان دو طایفه‌ی ***استاجلو*** و ***تکلو*** بر سر وکالت پادشاه و در دست داشتن قدرت، نزاع درگرفت و در کشاکش این احوال ***قاضی جهان*** به گیلان افتاد و مدتی دراز در زندان ***مظفّرسلطان*** صاحب آن ولایت به سر برد و او به تحریک ***صوفیان نوربخشی*** که مخالف ***قاضی جهان*** بودند آزار بسیار بدو رسانید، پس از فرونشستن آتش فتنه‌ی ***مظفرسلطان*** بود که ***قاضی جهان*** توانست از حبس رهایی یابد و با مشارکت ***امیرسعدالدین عنایت‌الله خوزانی*** بر مسند وزارت بنشیند.وی بعد از برکناری ***امیر سعدالدین*** مذکور در منصب وزارت مستقل شد و پانزده سال به استقلال عهده‌دار این شغل بود...»[1]

همه‌ی نویسندگان آن دوره اذعان دارند که ***قاضی جهان*** خود مردی مدبّر و اندیشمند بود و هر یک به گونه‌ای در فضیلت او سخن گفته‌اند و این حسن تدبیر او بود که به او این امکان را داد تا بتواند چندی هم بر

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۲ ص ۶۸۱

اریکه حکومت ولایت فارس تکیه زده و حکمران آن خطّه گردد.

عبدالنبی فخرالزمانی که تقریباً یک قرن پس از قاضی جهان می‌زیسته ضمن اشاره به لیاقت و کفایت قاضی از مقام او- به گونه‌ای که بیانگر مقام قاضی جهان بود- توصیف کرده و نوشته است:

> «[وی در روزگار] ***شاه تهماسب حسینی صفوی*** وزیر اعظم ایران شد و خطاب ***قاضی جهان*** از آن جمجاه فلک بارگاه یافت، و در اندک ایّامی نسبت بندگیش در خدمت آن پادشاه فلک قدرت خورشید منزلت، به جایی رسید که بین‌السطور بر فرامین «عالیشان» می‌نوشت. گویند که یک نوبت شاه عالم پناه منع آن جرأت فرمود. ***قاضی جهان*** از استماع این امتناع پای استغنا در دامن صبر پیچیده، ترک وزارت نمود، چون دو روز بر این مقدمه گذشت، شاه دانست که محتاج به خدمت اوست و مهام سرکار بی وجود او سرانجام نمی‌گیرد. دیگر بار آن زیبنده‌ی مسند وزارت... را سرافراز گردانیده و رخصت داد که هر چه به خاطر آن یگانه‌ی روزگار رسد، در فرمان درج نماید...»(۱)

قاضی جدا از مسائل حکومتی و امور مربوط به دولت و سلطنت، خود فرد هنرمندی بود ***روملو*** درباره هنرمندی و چیره‌دستی، او در علوم می‌نویسد:

> رفعت شأن او از بیان مستغنی است. مرآت طبع لطیفش عکس‌پذیر صُوَر خیرخواهی و مصباح رأی عقده گشایش مظهر فضایل نامتناهی... و هر علمی از علوم در آن مباحثه می‌نمود و نکات مستحسن بیان می‌کرد. در لطفِ انشا و تحریر و حُسنِ خط و تهذیب عبارت و لطافت به حدّی رسیده بود که مضامین مغلقه و مدّعیات مشکله را به اخصر

۱- تذکره میخانه، ص ۱۵۱

عبارت و اوجز بیان و ألطف استعارات بلاتأمل و تفکّر به أسرع زمان در سلک بیان می‌آورد و در این وادی هیچ یک از منشیان فصاحت شعار و سخنوران بلاغت آثار... رتبه او نداشتند.»(۱)

امین احمدرازی نیز از قاضی به عظمت و شکوه یادکرده و می‌نویسد:

«قرب پانزده سال زمام امور ملک و مال شاه ستوده خصال **شاه تهماسب** درکف کفایت و قبضه شهامت او بوده کامران و نافذ فرمان می‌زیست از آثار برِّ او یکی اجرای نهر کربلا که *ابونصرحسن* پادشاه قرب ده هزار تومان صرف نموده و بدان موفق نگشت.(۲)

شادروان سیدمحمدعلی گلریز در ذیل ترجمه‌ی شرف جهان قزوینی بین پدر و پسر خلط کرده و ریاست و وزارت پانزده ساله‌ی قاضی جهان رابه حساب فرزندش شرف جهان گزارده است در حالی که به اتّفاق أقوال مورخین، قاضی جهان به صدارت رسید نه شرف جهان.(۳)

قاضی دوران پیری را پیش رو داشت و در همین اوان که ظاهراً بعد از ۶۰ سالگی او بود به علت پیری استعفاکرد امّا چندی نگذشت که پشیمان شد و پشیمانی هم سود نداشت به ناچار **قزوین** را محل سکونت خود قرار داد. بنا به نوشته‌ی *روملو* قاضی برخی از زمین‌های وقفی را ملک شخصی خود نموده و درآن تصرّف کرده بود.این مطلب به گوش شاه صفوی رسید و او نیز فوراً دستور توقیفِ اموالِ *قاضی* را صادر نمود به اضافه أُجرت‌المثل. این املاک از دیرزمانی در تصرف قاضی بود.این اصل و فرع چیز اندکی نبود، امّا *قاضی* چاره‌ای اندیشید. **حسن‌بیک** در این باره نوشته است:

«قبل از آنکه این قضیه [حکم توقیف]به وقوع انجامد قاضی خود را به درگاه معلّی رسانید، نواب کامیاب

۱- احسن‌التواریخ، صص ۴۸۰ و ۴۸۱.

۲- تذکره هفت اقلیم ج ۳، ص ۱۶۹.

۳-مینودر، ج ۲، ص ۴۷۲

همایونی نظر به عجزو بیچارگی و پیری و ضعف مال و پریشانی احوال او نموده، آن مقدمات را طی فرمود و مبلغی نیز به رسم سیورتغال[1] بدو ارزانی داشت و رخصت یافته، متوجه **قزوین** گشت...»[2]

جدا از مطالبی که در تذکره‌ها و تواریخ دوره‌ی صفوی ثبت شده است، خود ***میرزا شرف جهان*** در ابیاتی از قصاید خود به گذشته و ایام خدمات پدرش اشاره کرده و در عین حال تعریضی هم برای نادیده گرفته شدن خدمات خود دارد، که شاه صفوی را بااین‌ابیات هشدارداده؛تابتواند از تضییع حقوق خود که در شُرُف وقوع بود جلوگیری کند. وی در قسمتی از قصیده‌ای که در ستایش ***شاه تهماسب*** سروده می‌گوید:

چو بود مدت چل سال والد بنده
بر آستان تو در سلکِ بندگانِ کمین
ز پایه‌اش همه در رشک از یمین و یسار
به دست او همه محتاج از یسار و یمین
از آن به زیر نگین آمدش سفید و سیاه
که حرف مِهر تو بر دل نگاشت هم چو نگین
ز خط به مصحف رویت اثر نبود که من
گرفتم آیة اخلاصِ تو ازو تلقین
روامدار که اکنون پی معاش کُنم
گهی ملازمت آن و گاه خدمتِ این.................. ص ۱۹۰

درباره وفات ***قاضی جهان*** شادروان **سعید نفیسی** نوشته است:

«پس از ۸۲ سال زندگی، غروب جمعه، ۱۷ ذی الحجّه

۱- سیورتغال: زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشند؛ تیول. عواید زمین که به جای حقوق یا مستمری به اشخاص بخشند (فرهنگ معین ج ۲ ص ۱۹۸۷).

۲- احسن التواریخ، ص ۴۸۳.

۹۶۰ شب عید غدیر در **زنجان** درگذشت.»[۱]

قاضی فرزند دیگری به غیر از **میرزا شرف** به نام **میرعبدالباقی** داشته است. که در جوانی وفات یافت و بیش از این از سرگذشت او ننوشته‌اند.

تولد وتحصیلات میرزا شرف

درباره تاریخ تولّد **میرزا شرف جهان** اختلاف است. **رازی** در هفت اقلیم تولد او را صبح روز چهارشنبه، هیجدهم ربیع‌الاخر سال (۹۰۲) ضبط کرده است![۲] شادروان **سعید نفیسی** سال تولد میرزا را (۹۱۲) نوشته[۳] و مرحوم **دکتر ذبیح الله صفا** همین رقم را در تاریخ ادبیات خود برگزیده است[۴] و استناد او در این گزینش سال وفات و مدت عمر **میرزا شرف** است که مرحوم **سعید نفیسی** آن‌ها را به ترتیب (۹۶۹) و ۵۷ سال ثبت کرده، که با احتساب این ارقام سال تولد میرزا (۹۱۲) خواهد بود.

میرزا شرف جهان در سایه‌ی پدری فرهیخته و دانشمند چون **قاضی جهان** دوران کودکی را گذرانده و پرورش یافت. درباره‌ی تحصیلات آغازین **میرزا شرف** واساتید وی، همشهری‌او؛ یعنی، **عبدالنبی فخرالزمانی** نوشته است:

> «...چون قرّةالعینِ **قاضی جهان** به سن رشد و تمیز رسید در بدو حال، مقدمات علمی نزد علامه امجد **نظام‌الدین احمد قزوینی** که در جمیع فنون علوم نظیر و شبیه نداشت، گذرانیده و بعد از آنکه حکومت و دارایی مملکت فارس به والد ماجدش **قاضی جهان** مرجوع شد، به شیراز رفته و در خدمت استادِ علما و فضلای مشهور، **میرغیاث الدین منصور** [دشتکی] تحصیل علوم معقول نموده، رتبه‌ی مولویت به جایی رسانید که مستغنی از استاد گشته...

---

۱ و ۵ - تاریخ نظم و نثر در ایران ج ۱ ص ۴۳۹.

۲- هفت اقلیم، ج ۳ ص ۱۷۰.

۴- تاریخ ادبیات در ایران ج ۵/۲، ص ۶۸۲

بعدالیوم به قوت طبع مطالعه‌ی بسیار فرموده، سخنان میر و ملاّ را به نوعی حل کرده...»[1]

مرحوم **سعیدنفیسی** درباره‌ی اساتید میرزاآورده است:

«... از شاگردان ***خواجه جلال‌الدین محمود شیرازی*** شاگرد ***علاّمه جلال‌الدین دوانی*** بود و مدّتها در سفر و حضر با این دانشمندان معروف معاشر بوده و همه دانشمندان معروف آن زمان مانند ***مولانا ابوالحسن باوردی*** عالم معروف به فضل او گواهی داده‌اند...»[2]

شادروان ***دکتر ذبیح‌الله صفا*** ضمن آنکه از ***خواجه جلال‌الدین محمود شیرازی*** به عنوان یکی دیگر از استادان میرزا یادکرده متذکر شده است که هدف ***ملا عبدالنبی فخرالزمانی*** از یاد کردن عبارت «حل سخنان میر و ملاّ» اشاره به اختلافی بوده است که میان ***ملاّ جلال دوانی و صدرالدین دشتکی و*** پسرش ***میر غیاث الدین منصور*** و بویژه این دومی از طرف دیگر در بحث‌های حِکَمی و کلامی وجود داشت...».[3]

به عبارت دیگر می‌توان استباط کرد که قاضی شرف توانسته بود جمع بین دو نظر نماید؛ یعنی، دیدگاه میرغیاث الدین و ملاجلال دوانی را از تعارض بیرون آوَرَد.

مشرب فلسفی میرزاشرف

همان گونه که پیشتر اشاره شد بیشتر تحصیلات میرزا در بخش معقول بود و آموخته‌های فلسفی وی حتی در سروده‌هایش نیز تأثیر بخشیده و مفاهیمی از مولانا و خیام را در قالبی دیگر عرضه کرده و این آموزه‌ها و عرضه کردن آن هادر اجتماع آن روز نتیجه‌ی مطلوبی

۱- تذکره میخانه، ص ۱۵۲
۲- تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۴۳۹
۳- تاریخ ادبیات در ایران ج ۵/۲، ص ۶۷۳

نمی‌توانست داشته باشد که بازار قشریون رونق کامل داشت و چنان چه بزودی خواهد آمد، می‌بینیم که میرزا تا حدودی تاوان آموخته‌های خود را اداکرده است و ای بسا بخشی از بی‌مهری و ناخشنودی شاه صفوی از وی بی‌ارتباط به این مسائل نباشد.

میرزا شرف به علوم عقلی علاقه وافر داشت و همین علاقه بود که توانست ارتباط وی بابرادران خلخالی را-که **روملو** از خباثت ذاتی آنان سخن گفته است - استحکام بخشد و شاید میرزا در آن روزگار به تبعات این آموزش و این دلبستگی آگاهی کامل داشت.

به هر حال پرداختن به علوم عقلی نزد سطحی نگران و قشری مسلکان مورد پذیرش نبود چه آنان هیچگاه نمی‌توانستند از آن به راحتی چشم پوشند و متأسفانه تاریخ نگاران روز هم چشم به ارباب قدرت دوخته و طبق خواسته‌ی آنان قلم زده‌اند. بطور مثال دیده نشده که هیچ مؤرخی در دوره صفویه تاریخ بنگارد و در حاشیه مطالب به سوزاندن و دریدن وکشتن و هزاران جنایت دیگر اعتراضی هم داشته باشد، و نه تنها در این زمینه معترض نبوده و با تصریح و یا حتی تلویح اعتراض نکرده‌اند که توجیه‌گران خوبی برای قبله عالم و خاقان اسکندر شوکت... هم بوده‌اند. و این سنّت یابدعت هماره برزمان وجوامع استبدادی حاکم بوده، نویسندگان و عمده‌ی شاعران که نقش اطلاع رسانی آن روز رابرعهده داشتند، ابزار خوبی برای خودکامگان بودند.

روملو مجالست و هم نشینی ***میرزا*** با ***مولانا فضل*** یا ***فُضیل خلخالی*** را از نقایص ***میرزاشرف*** به شمار آورده و نوشته است:

> «مجملاً نقصی که ذات فایض البرکات ***میرزا شرف جهان*** را بود خلطت و مصاحبت ***مولانا فضل*** [فضیل] ***خلخالی*** بود که خباثت ذات او بر جهانیان ظاهر است...»(۱)

آن چه که ***روملو*** از خباثت ذاتی ***مولانا*** یاد کرده به هیچ وجه مقرون به

۱- احسن التواریخ، ص ۵۳۳

صحّت نیست چرا که تذکره نویسان پیشین و محققّان معاصر هیچ دلیلی نیافته‌اند تا بتوانند بر این اتهّام صحّه گذاشته و آن را بپذیرند. **امین احمد رازی** که از نظر زمانی فاصله چندانی با آنان ندارد از **فضل** و**برادرش** به نیکی یاد کرده و می‌نویسد:

«**شیخ احمد** نبیره‌ی هدایت مرتبت **شیخ ابویزید خلخالی**است که وحید و فرید دهر عصر خود بود و **مولانا احمد** در خدمت علاّمه مغفور **امیرغیاث‌الدین منصور** و **مولانا احمد ابیوردی** و **مولانا شمس‌الدین محمد خضری** و **مولانا کمال الدین حسین لاری** که هر یک سپهر فضل را قمر و آسمان علم را اختر بودند، کسب کمال کرده... **مولانا شیخ فضل** برادر **مولانا شیخ احمد** است. او نیز به حلیه‌ی کمالات صوری و معنوی محلّی بوده...»(۱)

شادروان محمدعلی تربیت در کتاب خود به نقل از «صحف ابراهیم» در توصیف فضل خلخالی نوشته است:

«فضل خلخالی» برادر مولانا شیخ احمد است به غایت خوش طبع و فهیم بوده از بدایت حال تاحد کمال در ملازمت میرزاشرف می‌بود و در علوم معقول رتبه‌ی بلند و مرتبه‌ی ارجمند داشت...»(۲)

به طوری که در آغاز همین نوشتار اشاره شد تفکرات فلسفی **میرزا** در شعر او نیز تأثیر داشته و در سروده‌های او به ابیاتی برمی‌خوریم که ذهن خواننده را به فلسفه و عرفان سوق می‌دهد و در بعضی موارد نیز مفاهیم و مضامین سروده‌های **مولانا جلال‌الدین مولوی** و یا **خیام نیشابوری** را در اذهان تداعی می‌نماید. وقتی به ساقینامه‌ی او مراجعه کرده و ابیات زیر را می‌خوانیم.

۱- تذکره هفت اقلیم، ج ۳، ص ۲۵۹

۲-دانشمندان آذربایجان ،ص ۴۳۱

«...ندانیم از این جاکجا می‌رویم؟
چرا آمدیم و چرا می‌رویم؟
ندانسته راز جهان می‌رویم
چنان کامدیم آن چنان می‌رویم .... ص ۲۴۶

ناخواسته به یاد سروده *مولانا* می‌افتیم که فرمود:
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می‌روم؟ آخر ننمایی وطنم؟
و یا سروده‌ی خیام که گفت:
دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت، نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن به کجاست؟

از مفاهیم سروده‌های میرزا می‌توان نوعی جبر فلسفی را برداشت کرد.

هر چند در این مختصر جای بحث فلسفی نیست، امّا به اجمال می‌توان گفت که برخی از سروده‌ها و غزل‌های *میرزا* به خوبی نشانگر آن است که تفکّرات فلسفی پیشینیان در وی تأثیر فراوانی داشته و او نیز متفکّرانه به جهان و طبیعت پیرامون خود می‌نگریسته است.

شرف جهان و مذهب او

درباره‌ی عقاید مذهبی ***میرزاشرف جهان*** سخن گونه گونه گفته‌اند. برخی، از گرایش او به تسنّن سخن به میان آورده؛ امّا این سخن نمی‌تواند پایه و اساس درست و صحیحی داشته باشد؛ چراکه طبق قراین موجود – که در تذکره‌ها و کتاب‌های تاریخی عهد صفوی یافت می‌شود – می‌توان دریافت که گرایش مذهبی *میرزا* به تشیع بیشتر جلوه کرده و پررنگ‌تر

است و شیعه بودن او تاحدّ قابل توجّهی می‌تواند مقرون به صحّت باشد.

مقام علمی و مکانت والای اجتماعی میرزاشرف، حسادت اطرافیان او را برانگیخته بود؛ به گونه‌ای که برای تخریب او با تمام نیرو می‌کوشیدند واز هر وسیله برای پیشبرد اهداف خود سود می‌جستند.

از مذهب علیه مذهب استفاده کردن، همیشه در جوامع مذهبی رایج بوده و هست. تاریخ نمونه‌های فراوانی ازاین دست در لابلای اوراق خود ثبت و ضبط کرده است. بی هنران هیچ گاه توان دیدن هنرمندان را نداشتند. آنان که فاقد هنر بودند همواره می‌کوشیدند تا به طریقی رونق و رواج صاحبان هنر را بشکنند. ***میرزاشرف*** که هنرمندی دانشمند و فرزانه‌ای فرهیخته بود، از این قاعده مستثنا نبود و هیچ‌گاه زبون‌مایگان بی‌هنر یارای دیدن او را نداشتند. تنها راهی که برای مشوّه ساختن او در توانشان بود، اتّهام میرزا به تسنّن بود، حال آنکه دلایل موجود در تذکره‌ها و سروده‌های خود میرزا بیانگر تشیّع اوست.

در جای جای سروده‌های ***میرزا شرف*** اعم از قصیده و غزل و ساقی نامه به گونه‌های مختلف هر چند کوتاه و مختصرابیاتی در مدح ائمه اطهار(ع)دیده می‌شودکه می‌تواند شاهد صادقی براین مدّعا باشد ابیات زیر منتخب از قصیده‌ای است که در ستایش ***امام رضا(ع)*** سروده شده است:

شاه مُلک اصطفا، سلطان علی موسی الرضا
آنکه پیش قدرتش نَبوَد قَدَر را اقتدار
السلام ای آنکه افشاند همچون گردباد
زایران روضه‌ات برمهراز استغنا غبار
السلام ای معدن رحمت! چو ابنای عظام
السلام ای منبع احسان چو آبای‌کبار

در پایان همین قصیده از امام رضا (ع) درخواست کرده و گفته:

ای تو سلطان غریبان! چشم رحمت وامگیر
از گدایانِ غریب و از غریبانِ دیار

خاصه از حال غریبی کز سر شوق و نیاز
تا قیامت بر درت ماندست روی انکسار ص۲۰۲

هنگام نیایش به درگاه خداوند او را به **پیامبر *(ص)*** و ***امام علی (ع)*** و آستانه ***امامزاده* حسین *(س)*** سوگند می‌دهد و از او زندگی سالم و بی‌منت می‌طلبد و می‌گوید:

به حق شاهسواری که در رفارف قَدْر
کمینه غاشیه گردان اوست روح امین
به عزّ و قدر امامی که کس چو او ننشست
درون کشور امکان به مسند تمکین
به آستان جلال امامزاده حسین (س)
که خاکروب دراِوست زلف حورالعین ص۱۸۸

و در قصیده‌ی دیگری ***شاه تهماسب*** را پیش درآمد ***امام زمان (عج)*** می‌داند و در بیتی دیگر از ***آل علی*** یاد می‌کند و اگر بر این باور نباشد هیچگاه چنین مضمونی نمی‌آفریند. در این قصیده گفته است.

سزد که پیشرو صاحب‌الزمان باشد
که هم امان زمان است و هم امین زمین ص۱۸٦

و یا می‌گوید:

زباغ آل علی صد هزار گل بشکفت
چو لاله‌زار شد از تاج آل روی زمین ص۱۸۷

و در قسمت دیگری از ساقینامه‌ی خود به مدح امام علی (ع) پرداخته و گفته است:

میِ‌بی خمارآن می‌احمراست
که سرچشمه‌اش ساقی کوثراست
ازین می‌که مجلس برآراستم
ولای علیّ(ع) ولی خواستم ص۲۴۸

آخرین بیت ساقی‌نامه را مزّین به تبریک روز **غدیر** - آن گرامی روز شیعیان - ساخته و می‌گوید:

تو را باد یا رب به حقّ قدیر
مبارک چو هر عید، عید غدیر

میرزا قطعه‌ای دارد که از امام حسن(ع) به عنوان امام دوم یاد کرده و ضمن بیان بخشش امام(ع)، شاه صفوی را تحریک می‌کند تااو نیز در کردار با زیر دستان اقتدا به امام حسن(ع) نماید. در قسمتی ازاین قطعه آمده است:

زحسن خلق امام دوم علیه سلام
که بود بحر کفش دُرّ جود را معدن
که بنده‌اش گنهی کرد و در زمان او را
ز مالِ خویشتن آزادکرد امام زَمَن
درین معامله با بندگان خویش تو نیز
نکوتر آن که کنی اقتدا به خُلق حَسَن........................ ص۲۱٦

در غزلی دیگر امید به امام (ع) دارد و می‌گوید:

زین بزم، تشنه لب نروم، چون شرف که هست
چشمِ امید بر کرمِ شاه کوثرم ص۱۳۵

و از این دست سروده‌ها در مجموعه اشعار میرزا شرف جهان کم نیست که می‌تواند به خوبی هرگونه شک و شبهه‌ای را در شیعه بودن او از بین ببرد.

برخی از صاحبان تذکره مانند *عبدالنبی فخرالزمانی* که چندان زمانی با او فاصله نداشته است از او به دینداری و مقیّد بودن به آداب دینی و متابعت سنّت نبوی و دینداریش درامر به معروف ونهی از منکر یاد کرده واز او با تعبیر «نوباوهٔ بستان سیادت» توصیف نموده است.(۱)

* * *

۱- تذکره میخانه، ص ۱۵۲.

رابطه شرف جهان با دربار صفوی

میرزا شرف ضمن آنکه به تحصیل می‌پرداخت و تراوشات فکری او در قالب شعر بروز می‌کرد هیچگاه از فعالیت و پرداختن به کار خودداری نمی‌کرد. **روملو** درباره اشتغال او به مهمّات کشور می‌نویسد:

وی به نیابت آن حضرت به انتظام مهام جمهورانام اشتغال داشت و صاحب رقم بود...»(۱)

هر چند تذکره‌ها و ارباب تاریخ جز ***شبلی نعمانی*** از شغل و منصب خاص ***میرزا*** در دربار ***شاه تهماسب*** چیزی ننوشته‌اند امّا از مطالب فوق می‌توان دریافت که از مشاغل حکومتی زمان خود نبریده و حتی در برهه‌ای از زمان عهده‌دار کارهای پدر هم بوده است وبعید نیست که به همین مناسبت ***شبلی*** وی را وزیر شاه تهماسب یادکرده و نوشته:

«***میرزاشرف جهان*** وزیر شاه تهماسب بوده است...»(۲)

می‌بینیم که یکتا فرزند میرزا را نیز همچنان ملازم درگاه نوشته‌اند. شاید مطلبی که ***روملو*** درباره‌ی عدم تردّد شرف جهان به دربار شاه صفوی نوشته است؛ بیشتر به خاطر شایعاتی باشد که درباره‌ی گرایش میرزابه تسنّن - همان‌گونه که پیشتر هم به آن اشاره شد - رواج یافته، در نتیجه بار اتهّام‌او را شدت بخشیده باشد، بویژه آنکه والد ***میرزا***؛ یعنی، ***قاضی جهان*** از این رهگذر از فرزند آزرده خاطر بود ولی بهترآن است که انگیزه‌ی عدم ارتباط میرزارااززبان وی بشنویم .

شرف جهان علت عدم تردّد خود را به دربار شاه تهماسب با صراحت و وضوح کامل بیان کرده وگفته است:

گر به پابوس سرافراز نگردم زانست
که فرو مانده مرا پای زضعف از رفتار

۱- احسن التواریخ، ص ۵۳۳.

۲- شعر العجم، ج ۳، ص ۱۶.

غنچه‌سان گه خفقان دارم و گه تنگ نفس
متّصل داردم ایّام چو نرگس بیمار
کاه برگی نتوانم که زجا برگیرم
کهربایی است کنون گرچه مرا جسم نزار ص۱۷۶

نوشته‌ی شادروان **دکتر *ذبیح‌الله صفا*** نشان می‌دهد که ***میرزا*** چندان هم مورد بی مهری شاه نبوده که ***روملو*** به آن اشاره کرده است، چه وی نوشته است:

«... می‌دانیم که **شرف** سابقه‌ی خانوادگی خود را در انتساب به دربار صفوی از دست نداد...»[۱]

آن چه که مطلب فوق را تقویت می‌کند وجود ابیاتی در قصاید و ساقینامه‌ی ***میرزا*** **شرف** است که در ستایش ***شاه تهماسب*** سروده شده است. اضافه بر این سروده‌ها طبق نوشته‌ی ***اسکندر بیگ***:

چندگاه ***میرزا شرف جهان*** و ***مولانا حیرتی*** از هم صحبتان بزم اقدس و معاشران مجلس مقدّس بودند.[۲]

نکته جالب توجّهی که نشان دهنده مناسبات حسنه بین ***میرزا و شاه تهماسب صفوی*** می‌باشد، مطلبی است که ***قاضی سید احمد حسینی قمی*** آورده است. او در ***خلاصة‌التواریخ*** –که به سال ۹۹۹ هـ‌ق تألیف کرده است – در وقایع سال ۲۱ سلطنت ***شاه تهماسب اول*** ۹۵۱ هـ ق می‌نویسد:

«...شاه دین پناه در این سال قشلاق همایون در **قزوین** نمودند و هم در این سال شاه صاحب اقبال را به خاطر رسید که در **قزوین** باغی احداث نماید تا اینکه در غرّه شهر ذیحجه سنه مذکور اراضی موسوم به ***زنگیاباد**** را از غفران

۱- تاریخ ادبیات در ایران ج ۵/۲، ص ۶۸۴.
۲- عالم آرای عباسی، ج ۱، ص ۲۷۷.
*- نظر استاد **دکتر سید محمد دبیرسیاقی** درباره‌ی این اراضی آن است که شاید این کلمه **مبارک آباد** باشد، یعنی **مدینه مبارکه** که **مبارک ترکی** ساخته و بعدها به باغ تبدیل گشته است. م

پناه *میرزا شرف جهان* خریداری نموده، باغی از باغ ارم دلگشاتر و از بستان فردوس روح افزاتر احداث نموده و مهندسان دانشور و بنّایان صاحب هنر ممالک محروسه را بدانجا طلب نموده طرح باغ مربّع فرموده به باغ سعادت‌آباد موسوم ساختند...»(۱)

مناعت میرزا شرف جهان

میرزا در عین آنکه مدایحی برای شاه تهماسب سروده همواره به مناعت طبع خود نیز اشاره داشته است. وی ضمن شِکوَه و شکایت از دستبرد زمانه و ابراز انزجار از مردم روزگار به مناعت و همت بلند خویش پایبند بوده و در سروده‌های خویش به آن اشاره کرده‌است.

وی قطعه‌ای دارد که در قسمتی از آن در این زمینه آورده:

ز خویش خواهم پهلو تهی کنم چو هلال
زبس که گشته‌ام از اهل روزگار نفور
نیایم از پس ماهی برون، وگر آیم
هلال وار ز اهل زمانه گردم دور ص۲۰۶

و آن گاه درباره‌ی مناعت طبع خویش گوید:

غرض مبالغه‌ی شاعری است زین ورنه
بود شکایت دوران ز مشرب من دور
سرم مباد، اگر آورم فرو هرگز
کلاه‌گوشه‌ی همّت به دین متاع غرور
مرا که جوهر ذاتی است همچو تیغ چه غم
گرم به کف چو صدف نیست لوءلوی منثور

۱- خلاصة‌التواریخ، ج ۱، صص ۳۱۲ - ۳۱۳.

اگر بریده‌ام از اهل روزگار امید
ز بنده کس نبریده است روزی مقدور
اگر چه هست مرا قرض و نیست وجه کفاف
هزار شکر که هستم به هست و نیست شکور................. ص۲۰۷

میرزا شرف جهان ضمن گلایه از ناسازگاری روزگار و مردم دون‌پایه - که برای جداسازی او از درگاه شاه صفوی می‌کوشیده‌اند - با آشکاری تمام به این کدورت - که حاصل حسادت کوته نظرانی بودگردآمده درپیرامون شاه تهماسب - اشاره کرده و در قالب قصیده، قطعه و گاه غزل از این نابسامانی گله و شکایت کرده است.

مرحوم استاد ***احمد گلچین معانی*** در پایان شرح حال ***شرف‌جهان*** به مطلبی اشاره می‌کند که نشانگر بذل و بخشش ***میرزا شرف*** است. و ذکر آن خالی از لطف نیست وی نوشته است :

«.... به ***ادهم کاشی*** که هنگام اقامت در تبریز، شبی یتیمان (= عیّاران) تبریزی مال او را تاراج کرده بودند و بدین مناسبت رباعی ذیل را در خدمتش گذرانیده بود، دوازده هزار تومان صله داد»

دوشینه سحر یتیم تبریزی من
آمد به سر راه به خونریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا
این بود نتیجه‌ی سحر خیزی من (۱)

تنگدستی و غروب عمر

در بسیاری از سروده‌های میرزا، بویژه قصاید وی برمی‌آید که میرزا

۱- خلاصة‌الاشعار.ر.ک:مکتب وقوع ص ۲۶۵ و کاروان هند ص بیست و دو.

در پایان عمر دچار فقر و تنگدستی گردیده است. هر چند چنانچه گذشت مقادیر قابل توجّهی زمین بنا به نوشته‌ی قاضی احمد قمی به شاه صفوی فروخت؛امّا طبق گفته‌ی خود میرزا وجه موجود کفاف هزینه او را نمی‌کرد و در قصیده‌ای که در روزگار بیماری دوران آخر عمر سروده است تصویر زیبایی از وضع معیشتی خود برجا نهاده و گفته است:

متم ز دور چو چنگ آن اسیر زخمه‌ی غم
که نیست، همدم من غیر ناله‌های حزین
ز درد سر بُوَدم تن همیشه بر بستر
زضعف تن بُوَدم سر همیشه بر بالین
گه از شماتت بدخواه، خاطرم درهم
گهی دلم زتقاضای قرض‌خواه، غمین
گهی به منّت ضامن شوم زعجز رهین ص۱۸۹

میرزا نه تنها از رنجوری خویش و تا اندازه‌ای فقر و تنگدستی خود گلایه نموده که همین مطالب را سبب خواری و بی‌مقدار شدن خود دانسته و گفته است:

کنون جواب سلامم نمی‌دهند از عار
کسی که او به سلامم نیافتی تمکین ص۱۸۹

البته باید توجّه داشت که این موضوع همواره در تمام ادوار جاری بوده و تا زمانی که نفر از نظر مالی و یا پست و مقام بر اریکه قدرت تکیه زده همگان به سلام او آمده و می‌آیند. و چون روزگار از او برگردد می‌بینیم همان کسان که تا دیروز مگسانی دور شیرینی بوده‌اند امروز از آنان اثری و رد پایی نیست و این نکته از عبرت‌ها و پندهای آموختنی برای صاحبان زر و زور و پست و مقام است. باشد که عبرت گیرند.

میرزا در قسمت دیگر از همین قصیده که در توصیف قزوین و مردمش سروده سخن از هنرمندی خود رانده ضمن بیان هنرخوداز نامردمان ر.زگارشکوه کرده وشاه رابه حمایت خویش فرامی خواندومی

گوید:

منم که زاده‌ی کلک سخن‌سرای من است
لطیفه‌های دلاویز و نکته‌های گُزین
بود زشکّر نظمم غذای روحِ قُدُس
ولی چه سود که خون می‌خورم به سان جنین
....
تویی چو جوهری نظم، چون رواداری؟
ز سنگ بد گهرانم شکسته دُرّ ثمین
درخت بارور باغ دانشم، مپسند
که چون نهال، سپهرم فرو برد به زمین
مرا به شعر مجرّد رسد تفاخر، لیک
به کنجِ خاطرِ من گنج علم‌هاست دفین
مدارِ بی سر و پا چون محیطِ دایره‌ام
کنون که مرکزِ اعیان ملک شده قزوین ص۱۹۰

در پایان همین قصیده از لطف‌های گذشته و آینده‌ی شاه صفوی یاد کرده و گفته است:

چه لطف‌ها که به من کرده‌ای و خواهی کرد
که نی شماره کند حصر آن و نی‌تخمین........................ ص۱۹۱

دوران پیری و تنگدستی است که میرزا را به تصویردیگری ازگرانی روزگار خود وامی‌دارد و در قصیده‌ای دیگر تصویری از گرانی کاه و علیق و آن هم با شعری طنز و هزل‌آمیز به نمایش می‌گذارد و می‌گوید:

شد کَه چنان عزیز، که یک برگ آن ز هم
چون کهربا به غصب، ربایند همگنان
گویند کرده است جو و کاهِ سی الاغ
بی‌حکم بر فقیر، رقم ظالمی عوان
سی اسب را چگونه تواند علیق داد؟
شخصی که جو به دست نیارد برای نان

اسب از چه رو به بنده سپارد، کسی چو من
از کهتران مُلک توام، نی ز مهتران
در روز مفلسیّ چنین، گر کسی ز جهل
قُرصِ جُوَم دهد که شود اسب راضمان
کردم ز دورِ چرخ، قناعت به نان جو
و آن نیز هم به من، نپسندند این خران! ص۲۱۵

به هر حال این دورنمایی بود که از زبان شاعر و بدور از حب و بغض‌ها –که ارباب تذکره در گذشته به‌کار می‌بردند– در اختیار ما هست و به طور قطع این مضامین در دوران سال های پایانی عمر میرزا بوده است. وی در بخشی از این قصیده‌از کناره گیری خود از کارها یاد کرده و گفته:

اگر چه پای کشیدم به دامن از هر شغل
وگرچه دست عِمل باز داشتم ز امور
بود به شغل ثنای تو همّتم‌مقصور
همه دعای جلال تو گشته‌ام به سنین ص۲۰۷

آن چه شایان ذکر است اشاره‌ای است که میرزا ضمن کناره گیری از کار با فروتنی و تواضع از مقام علمی و شغلی خود سخن رانده و خطاب به شاه صفوی گفته است:

رفتم من از دَرِ تو و غم نیست گر رود
برگی ز بوستانی و خاری ز گلشنی
لیکن مدان قرینِ وزیران خود مرا
که آرد زمانه از پسِ صد قرن چون منی
با جبرئیل دم نتواند زد اهرمن
با عقل کل معارضه ناید ز کودنی ص۲۱۶

و در پایان برای آن که از سطوت و خشم شاه در امان بماند می‌گوید:

اغراق شاعریست غرض زین سخن، شها!
ورنه کجاست کم‌تر و ضایع‌تر از منی

....

میرزاشرف عمر طولانی نیافت. در سن ۵۶ یا ۵۷ سالگی بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد و رُخ در نقاب خاک کشید.

ملا عبدالنبی فخرالزمانی همشهری شرف جهان وفات او را در سن ۵۶ سالگی ثبت کرده و نوشته است:

«...در سنه‌ی ثمان و ستین و تسعمائه (۹۶۸) در ضحوه‌ی صغرا [أوایل روز] یکشنبه هفدهم ذیقعده به قریه‌ی ورس قهپایه قزوین ودیعت حیات رابه موکّلان قضا و قدر سپرد. مولانا مجازی تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته خصال را چنین پیداکرده، منظوم ساخت:

می‌داشت چون جهان، شرف از میرزاشرف
با او شرف ز ملک جهان توأمان شده
جستم حساب سال وفاتش ز پیر عقل
فرمود آه آه شرف از جهان بشد.(۹۶۸)[1]

شادروان سعیدنفیسی عمر میرزا را ۵۷ سال دانسته و نوشته است:

«...در روز یکشنبه ۱۷ ذیقعده ۹۶۹ هنگام چاشت در ۵۷ سالگی در روستای ورس درکوهپایه‌ی قزوین درگذشت و جنازه‌اش رابه شهر بردند و در مزار شاهزاده حسین (س) به خاک سپردند.»[2]

یوسف اعتصامی نیز وفات میرزا را سال‌های ۹۶۲ یا ۹۸۶ عنوان کرده است.[3]

جای تعجب است که امین احمدرازی سال درگذشت میرزا را سال ۹۶۲ دانسته و نوشته است:

«...درشام‌یکشنبه،هفتم ذیقعده‌ی نهصد و شصت و دو

۱-تذکره‌ی میخانه، صص ۱۵۲ - ۱۵۳

۲-تاریخ نظم ونثردرایران، ج ۱، ص ۴۳۹

۳- فهرست خطی کتابخانه‌ی مجلس شورای ملی، ج ۲، ص ۲۵۵.

وفات یافته *(آه آه شرف از جهان شده)* تاریخ فوت اوست»[1]

برخی از صاحبان تذکره و ارباب تراجم برآنند که میرزا در دم احتضار غزلی به مطلع زیر سروده است:

رفتیم و این سراچه‌ی پرغم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

.... ص ۱۴۶

از محتوای غزل - که وداع از دنیای پرمحنت می‌باشد - شاید دورازانتظار نباشد که چنین سخنی را مطرح کرده باشند،چنان چه نظیر همین مطلب رادر قالب غزلی دیگر از وحشی بافقی در واپسین دم حیات برای او نیزنوشته‌اند

بازماندگان

به طوری که از تذکره‌ها بر می‌آید از *میرزا* فقط پسری باقی مانده است که نامش را *صدرالدین محمد* نوشته‌اند. وی نیز بنابه نوشته شادروان *دکتر ذبیح‌الله صفا* «زندگی را در جزو ملازمان و درباریان صفوی به پایان برد.»[2]

او نیز مکانتی والا داشته و به ویژه در علم موسیقی و نجوم زبانزد خاص و عام بوده است. *امین احمد رازی* در ستایش فرزند *میرزا* و هنرمندی و رفعت مقام وی نوشته است:

«... امروز خلف الصدقش، امیر *صدرالدین محمّد*، مکان آباء و اجداد را به شموع نیکنامی روشن داشته به فرط قابلیت از اقران و امثال ممتاز و مستثنی است بخصوص در علم موسیقی و ادوار که در آسمان آن شیوه مانند هلالی

۱-هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۷۰

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۲، ص ۶۸۴.

انگشت نما گشته...»[1]

اسکندر بیک نیز در فصلی از کتاب خود ذیل عنوان «ذکر خوشنویسان که در آن فرید زمان بودند» از او و پدرش با اوصاف بسیار حمیده یاد کرده و می‌نویسد:

«***میرصدرالدین محمد*** ولد ***میرزا شرف*** نستعلیق نویس از خوشنویسان عهد بوده و از سادات سیفی حسینی قزوینی است. او و برادرش ***میر روح الله*** هر دو از اکابر سادات و مستعدان روزگار بودند. جد و والدش از غایت شهرت و وفور قابلیت و استعداد و فضایل و کمالات صوری و معنوی محتاج به توصیف نیستند...»[2]

اماوی در نوشته‌ی خود هنگامی که از ***میر*** یاد می‌کند مرتکب اشتباهی گردیده و ***میرروح‌الله=قاضی روح الله*** را برادر ***میر صدرالدین*** دانسته، در حالی که طبق نوشته‌ی ***هفت اقلیم*** «***قاضی روح الله***» برادر ***قاضی جهان*** است. ***رازی*** نوشته است:

«***قاضی روح‌الله*** برادر ***قاضی جهان*** با وفور دانش وکیاست و فضیلت رای و مزیّت خِرَد در ***قزوین*** مشیر* و مشاور و ملجاء صغار و کبار می‌بوده...»[3]

سام میرزا هم در کتاب خود از ***قاضی روح‌الله*** به عنوان برادر ***قاضی جهان*** یاد کرده و نوشته است :

«***قاضی روح الله*** برادر***قاضی جهان*** است ودرملایمت طبع وچاشنی سوزمحبّت یگانه‌ی زمان و در قزوین ایشان راازسادات ***قاضی سیف الدین*** می‌خوانند...»[4]

۱- تذکره هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۷۱

۲ و ۲- عالم آرای عباسی، ج ۱، صص ۲۶۸، ۲۶۹.

*- این کلمه در متن مبشر آمده که باید غلط چاپی باشد.(تصحیح قیاسی)م.

۳- هفت اقلیم، ج ۳، ص ۱۷۱ ۴-تحفه‌ی سامی، ص ۴۴

اسکندر بیک در دنبال توصیف **میرصدرالدین** به استادان **میر** اشاره کرده و نوشته است:

«... بالجمله میر نستعلیق نویس خوب و شاگرد مولانا **مالک دیلمی قزوینی** بود که از خوشنویسان مسلّم الثبوت عراق بوده و تعلیم خط از او داشت و منحرف نویس بود... در روش نستعلیق به تتبّع خط **مولانا سلطانعلی** و به قلم دقایق آن، از صاحبان ممتاز بود او اعتقاد به خط مولانا سلطانعلی بیشتر از مولانا میر علی داشت و تتبّع او بیشتر از دیگران کرده بود.[1]

در بین صاحبان تاریخ و تذکره نویسان عهد صفوی کسی مانند **اسکندر بیک** به وصف حال و مقام **میر صدرالدین** نپرداخته است. طبق نوشته این مؤرّخ **میر صدرالدین** در فکر تهیه تذکره‌ای از ساقی نامه‌ی شاعران بوده که به علت وسعت گستردگی کار به اتمام آن توفیق نیافت و هم او درباره‌ی هنرمندی **میر** نوشته است:

«... در علم موسیقی و ادوار سعی بسیار کرده و سرآمد روزگار گشت. در تصنیف قول و عمل نادره کار، و نقش‌های بدیعش مجلس آرای شکفته طبعان و زبانزد گویندگان روزگار است. در زمان نوّاب سکندرشأن از زمره‌ی مجلسیان و مقرّبان شاهزاده کامران سلطان **حمزه میرزا** بود...»[2]

۲- عالم آرای عباسی، ج ۱، ص ۲۶۹

تحوّل شعر فارسی

از بابافغانی تا شرف جهان

در نیمه‌های اول قرن دهم هجری تحوّلی در شعر پارسی به وجود آمد. ***سبک عراقی*** که به روزگار ***سعدی*** در قرن هفتم و ***حافظ*** در قرن هشتم در اوج تعالی خود سیر می‌کرد، در قرن نهم بسترساز تقلید شاعران گردید چراکه پیش از آنان قلّه منیع و رفیع غزل عاشقانه و عارفانه توسط ***سعدی*** و ***حافظ*** فتح شده بود.

در زمینه سیر این تکامل شادروان ***دکترپرویز ناتل خانلری*** نوشته است:

> «....غزل فارسی از ***سنایی*** تا ***حافظ*** در یک راه، سیر تکامل را طی کرد و با ***حافظ*** به سر حدّ کمال رسید. در این فاصله؛ یعنی، از اوایل قرن ششم تااواخر قرن هشتم، غزل فارسی همان راه‌هایی را که ***سنایی*** و ***انوری*** نشان داده بودند طی کرد. راه ***انوری*** به ***سعدی*** منجر شد و راه ***سنایی***؛ یعنی، غزل آمیخته با عرفان یا اندیشه‌های عرفانی به ***حافظ*** رسید و در هر دو راه به کمال انجامید...»[1].

این کمال در واقع کوچه بن‌بستی بود که پیش روی شاعران قرن نهم

۱- صائب و سبک هندی، ص ۲۶۰

قرار گرفته بود و شاعران این دوره کارشان تقلید و تتّبع بود و بس؛ که خود آغاز ابتذال و انحطاط شعر و ادب به شمار می‌آمد. با این وصف ذکر این نکته ضروری است که در اواخر قرن نهم در زمینه علم و هنر و هنر و ادب تحوّلی پدید آمد و پیدایش سخنوران و عالمان و هنرمندانی در پایان این قرن، توانست شتاب بیشتری در چرخه‌ی این تحوّل ایجادکند.

مرحوم ***احمد سهیلی خوانساری*** به این تحوّل وتسریع آن توسط هنرمندان اشاره‌ای کرده و نوشته است:

«... ادبیات فارسی که از اوایل قرن نهم رو به ضعف نهاده بود، در این زمان اعتبار و رونقی بسزا یافت و سخنورانی چون ***بابافغانی، اهلی شیرازی، امیرشاهی، هلالی جغتایی، شهیدی قمی*** ظهور یافتند...»[1]

شادروان ملک‌الشعراء بهار درباره شعر دوران صفوی نوشته است:

«... شعر قدری نامرغوب شد ولی نه چنان است که شهرت دارد، بلکه شعرایی مانند فغانی و هلالی و... ضیای اصفهانی و غیرهم پیدا شدند که امروز ایران از داشتن نظیر هر یک محروم است...»[2]

ظهور ***بابا فغانی*** را بیشتر ارباب تذکره، نقطه عطفی در تاریخ ادبیات کشور به شمار می‌آورند؛ زیرا تجدّدگرایی ***بابافغانی*** بود که زمینه ساز پیروی و تتبّع شاعران پس از وی از این طرز و شیوه شد و حتی برخی بر این باور بودند که شیوه‌ی بابا در سروده‌های قدما وجود نداشته است.

مرحوم ***سهیلی خوانساری*** در این باره نوشته است:

«شیوه‌ی ***بابافغانی*** را تا چند سال پیش از او در آثار شعرا نمی‌توان یافت. تتبّع و پیروی این سبک، شعرای سده‌ی دهم رابه وقوع گویی واداشت و واقعه گویی را در میان آنان

۱- عرفات العاشقین.ر.ک :مقدمه دیوان بابا فغانی، ص هشت ویازده.

۲- سبک شناسی ج ۳، ص ۲۵۴

متداول ساخت...»[1]

از آن جا که هر بحث تازه و جدیدی در آغاز با مخالفت‌هایی روبرو می‌شود این نوگرایی بابافغانی هم ازاین قاعده استثنا نشده و می‌بینیم که سبک ***بابا فغانی*** مورد پسند شاعران خراسان قرار نگرفت و بنا به نوشته‌ی ***تقی‌الدین اوحدی*** سبک بابا مفهوم وموردپذیرش آنان نشد. ***اوحدی*** می‌نویسد:

> «چون شعرای خراسان وی را دیدند، طرز و روشی که مخالف ایشان بود از وی مشاهده نموده، آن را نپسندیدند، چون به غایت غیر مکرّر و عجیب به نظر ادراک ایشان جلوه کرد، لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان بلند مرتبه‌ی او رابی معنی فهمیدند».[2]

می‌بینیم دربار حکومت ایران هم روی خوشی به ***فغانی*** نشان نداده بود تا کارش به ***تبریز*** کشید.

در برابر ناخشنودی شاعران خراسان - که عمدتاً با ***سبک خراسانی*** خو کرده بودند - ***بابا*** مورد پذیرش شاعران هرات گردید. بنا به نوشته ***شمع‌انجمن*** هنگامی که ***بابافغانی*** به ***هرات*** می‌رود مورد اقبال شاعران آن دیار از جمله ***مولانا جامی*** قرار می‌گیرد و شعر او نزد ***مولانا جامی*** درجه قبول می‌یابد.[3]

امّا ***شبلی نعمانی*** این استحسان را که صاحب ***شمع انجمن*** از آن یاد کرده، نمی‌پذیرد و می‌نویسد:

> «... ***جامی*** تا آن وقت حیات داشت و ***فغانی*** او را ملاقات نمود ولی از او هم نتیجه‌ی مطلوب گرفته نشد...»[4]

روانشاد***استاد زرین‌کوب***در کتاب خود،سخن ***شبلی نعمان*** رانقل

۱-مقدمه‌ی دیوان بابافغانی شیرازی، ص بیست وهفت.

عرفات الغاشقین .ر.ک :مقذمه دیوان بابافغانی :تصحیح سهیلی خوانسازی

۳-مقدمه‌ی دیوان اشعاربابافغانی شیرازی، ص، ده

۴- شعرالعجم ج ۳، ص ۲۲

کرده[1] و به طور تلویح از شیوه‌ی نوپردازی باباکه منجربه وقوع گویی گردید،دفاع کرده و نوشته است:

«اگر شعر بابافغانی در هرات در حلقه‌ی یاران جامی و دوستان میرعلیشیر مورد انکار و مسخره واقع شد محتملاً بیشتر به خاطر شخص بابافغانی و احیاناً دعوی نوآوری وی بود و ربطی به شیوه‌ی وقوع که بسیاری از مختصات آن به صورت پراکنده در اشعار دیگر شاعران حتی از عهد خسرو و حافظ هم وجود داشت نبود.[2]

با مراجعه به نوشته‌ی استاد می‌توان دریافت که بابافغانی حلقه اتّصالی بین جامی و شاعران غزلسرای قرن دهم از جمله خود بابا به شمار می‌رود. مرحوم دکتر زرین کوب دراین زمینه نوشته است :

دوران جامی رابدون اشاره به این دو شاعر نمی‌توان به پایان برد: هاتفی خرجردی... وبابافغانی شیرازی...».

سپس استاد می‌پرسد

«آیاازمکتبی شیرازی یک شاعرگمنام این دوره هم که یکی ازبهترین مثنوی‌های لیلی و مجنون را در تتبّع نظامی وبالطف و سادگی بی‌نظیری در سال ۸۹۵ به پایان آورده است در اینجا نباید یاد کرد؟»[3]

آن چه مسلّم است یک نواختی و تقلید از همدیگر که جز حرّافی و شکل دادن به کلمات با فورمی تکراری نتیجه‌ای نداشت، سخنوران و شاعران را به ستوه آورده بود شادروان **دکتر پرویز ناتل خانلری** می‌نویسد:

از معاصران **حافظ** چندین دیوان هست که خواندن آن‌ها جز تلف کردن وقت نیست... همه جا گفتگو از سیب زنخدان و خال و خط و گیسو و زلف و قدسرو معشوق و

---

۱ و ۲- سیری در شعر فارسی، ص ۱۰۰

۱ - سیری در شعر فارسی، ص ۱۳۸ و از گذشته‌ی ادبی ایران، ص ۴۴۱

۳-سیری در شعر فارسی، ص ۱۰۰

آرزوی وصال است... سکه‌های قلبی که اگر چه بها ندارد در بازار سخن قرنها رواج داشته است...»[1]

مشابه همین مضمون رادرنوشتاردکتر شفیعی‌کدکنی می‌یابیم. وی نوشته‌است:

«...درفاصله‌ی میان حافظ تاجامی (واندکی پس ازاین روزگار) شعرفارسی جز تکرار، کاری نکرده است...»

با توجّه به مطالب گذشته، تجدید نظر در بیان شعر و مضمون آن امری اجتناب ناپذیر به شمار می‌آمد به همین مناسبت باید ***بابا فغانی*** را سر آغاز سیری بدانیم که مدت دو و نیم قرن حیات یافت و در مسیر خود شکل‌های نوینی پیدا کرده و در نهایت به نام **سبک هندی** یا ***اصفهانی***پرآوازه شد؛که آن سبک نیز پس از گذشت مدت زمانی جای خود را به سبک بازگشت داد.

این نهضتی بود که آغاز گردید و خواه و ناخواه تحوّلی در شعر پارسی پدید آورد. البتّه نه در حد یک سبک یا مکتب؛ بلکه آن را می‌توان نقطه شروع سیری دانست که به **مکتب *وقوع*** و در نهایت به **سبک *اصفهانی*** یا ***هندی*** پایان می‌یابد. روانشاد استاد زرین کوب در بیان وقوع‌گویی **بابا فغانی** می‌نویسد:

«... بابا فغانی هم که آن چه بعدها در غزل، زبان وقوع خوانده شد و سبک هندی از آن به وجود آمد بر طرز او مبتنی بود؛ شعرش در عصر صفوی غالباً موضوع طرح و تقلید شاعران واقع شد و سادگی بیان و نازکی خیالش در شعر متأخّران تأثیر قابل ملاحظه‌ای نهاد...»[2]

قدر مسلم آن است که شاعران متأخر پس از ***فغانی*** از او تأثیر پذیرفته و علی رغم آنکه***بابافغانی*** اقبالی در درباری، جز دربار ***سلطان یعقوب*** در ***تبریز***، پیدا نکرد و چنانکه گذشت شاعران خراسان هم از طرز و روش

۱- صائب و سبک هندی، ص ۲۶۱

۲- سیری در شعر فارسی ص ۱۱۲.

شعر وشاعری اورضایتی نداشتند ولی عمده شاعران از غـزلیات ***فـغانی*** استقبال کرده‌اند. روانشـاد ***دکـتر ذبـیح‌الله صـفا*** خـصیصه شـعر ***فـغانی*** و معاصرانش را چنین بیان کرده است.

«... طرز بیان ساده‌ی روان ولی استوار و درست و خالی از تکلّف همراه با نکته سنجی و مـضمون آفـرینی و بـه کـار داشتن خیال‌های لطیف و عاطفه و احساس رقیق و بدیع و پر شور به همان گونه که در سخن ***فغانی*** و هم عصران و هم طرازانش می‌بینیم تا مدتی امتداد داشت...»[۱]

و همین ویژگیها را در قرن دهم با وضوح بیشتری می‌یابیم که پیش از ***سبک اصفهانی*** پدیدار شده و به عنوان یک مکتب مطرح گردید.

پیدایش مکتب مستقلی به نام وقوع

در اینکه این مکـتب از چـه زمـانی‌به صـورتی مسـتقل مـطرح بـوده است‌نظرات گوناگونی ارائه شده است .

میر غلامعلی آزاد بلگرامی می‌نویسد:

«... محفی نماند که هنگامه آرای سخن طرازی ***شیخ سعدی شیرازی*** که مروّج طرز غزل است خال خال وقوع هم دارد مثل این بیت:

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی».[۲]

روانشاد دکتر ***زرین‌کوب*** نیز به همین مطلب اشاره‌ای نموده و نوشته است:

«... شیوه‌ی وقوع و بسیاری از مـختصات آن، بـه صـورت

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵/۱ ص ۵۲۸

۲- خزانهٔ عامره، ص ۲۵.

پراکنده در اشعار دیگر شاعران حتی از عهد **خسرو** و ***حافظ***
هم وجود داشت...»(۱)

به هر حال در این تردیدی نیست که وقوع‌گویی از پیش در گفتار شاعرانی چون سعدی و مولوی و... وجود داشته منتها دایره‌ی وسعت آن به گونه‌ای نبوده است که به عنوان یک مکتب مطرح گردد.

دراین که وقوع‌گویی در گذشته و پیشتر از روزگار **بابافغانی** و **شرف جهان قزوینی** وجود داشته بحثی نیست، اما جان کلام در این است که این شیوه به صورتی مستقل رایج نبوده است.

در ابیات زیر که هیچکدام ارتباط زمانی چندانی با هم ندارند ویژگیها و خصوصیات وقوع گویی را می‌توان دریافت.

بنشین و از حکایت بیهوده‌ام مپرس
کز من به خاطر تو غباری نمی‌رسد

صبری روزبهان

یاربرخاست، چورفتم من بیدل، بنشست
غرض این بود که از بزم کند بیرونم

شرف جهان قزوینی

دوش بگذشتم و دشنام همی داد مرا
خدمتش کردم و پنداشت که من نشنیدم

خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل اصفهانی

چشم تو خواب می‌کند، یا که تو ناز می‌کنی؟
نه به خدای کز دغل، چشم فراز می‌کنی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

شیخ اجل سعدی شیرازی

۱- سیری در شعر فارسی ص ۱۳۸.

باید پذیرفت که مکتب وقوع همانند هر تحوّلی مبسوق به سوابق بوده تحت تأثیرزمان ومکان بوده است . روانشاد **دکتر *ذبیح‌الله صفا*** درنوشته‌ی خودبه‌این نکته اشاره‌ای دارد. وی در این باره می‌نویسد:

> شعر دوران صفوی مانند هنر آن عهد دنبال وضع و حالتی حرکت می‌کرد... تمام شاعران که در سده‌ی دهم ظهور کرده و بعضی از آنان مانند ***شرف قزوینی، غزالی مشهدی***... و ***محتشم کاشانی*** از استادان شعرند در همان حال که بنا بر رسم شاعران پایان سده‌ی نهم و آغاز سده‌ی دهم قدم هایی در نوآوری بر می‌داشتند تحت تأثیر زبان و شیوه‌ی بیان شاعران نزدیک به آن عهد و زمان، خاصه حوزه‌ی ادبی ***هرات*** بودند...»[۱]

مرحوم ***ملک الشعراء بهار*** نیز به تسلّط شیوه‌ی هرات در این نوآوری اشاره‌ای کرده و نوشته است:

> «... همین اصول؛ یعنی، علاقه‌ی شاعر به یافتن مضمون نو و تدارک قافیه و توجّه به صنعت و هنرنمایی موجب پیدا شدن سبک هندی گردید و این شیوه از هرات توسط **جامی** و ***بابافغانی*** به... سرایت نمود»[۲]

دکتر شفیعی کدکنی مکتب وقوع را گامی به پیش تلقّی کرده، اما این مکتب را محدود به غزل دانسته است و بس - که حق هم همین است - وی نوشته است:

> «مکتب وقوع در حوزه‌ی غزل گامی به پیش بود - و آن هم تنها در عرصه‌ی مضمون یا محتوا -... »[۳]

امّا اینکه این نوآوری به وسیله چه کسی به عنوان یک مکتب باویژگی‌های خاص خود شکل گرفت، جای اختلاف‌است. دکتر **خسرو فرشیدور** معتقد است که:

۱- تاریخ ادبیات در ایران   ۲-سبک‌شناسی، ج ۳، ص ۲۲۷

۳- ادبیات فارسی از عصر جامی تا روزگار ما، ص ۳۱.

برخی از تذکره نویسان پایه‌گذار **مکتب وقوع** را ***لسانی شیرازی*** (م - ۹۴۱) می‌دانند ولی اغلب مؤسس آن را ***شرف جهان قزوینی*** دانسته‌اند. امّا سلسله جنبان همهٔ این شاعران ***بابافغانی شیرازی*** است که نقطه عطفی بود در تحوّل سبک عراقی به **مکتب وقوع** و سبک هندی...»[۱]

جایگاه شرف جهان درمکتب وقوع

شادروان ***احمد گلچین معانی*** درباره تقدّم و تأخّر گویندگان وقوعی می‌نویسد:

«... به عقیده نگارنده ***شهیدی قمی*** در این طرز براو [***لسانی***]تقدّم دارد... و حق این است که ***لسانی*** را با همه قدرت و توانایی در مرحله ابتدایی این مکتب قرار دهیم و ***میرزا شرفجهان قزوینی*** را فرد اجلای وقوعیون بدانیم چه تمام غزلیات وی بدین طرز و روش سروده شده است...»[۲]

صادقی کتابدار هم نوشته است روش وقوع به وسیله وی[میرزاشرف] شیوع یافته است»[۳]

اوحدی نیز در ***عرفات*** همین مطلب را به صورتی دیگر آورده و نوشته است:

«طریق وقوع در غزل آفریده و اختراع او[میرزا] ست...»[۴]

دکتر **شمیسا** نیز پس از نتیجه‌گیری از تذکره‌ها و کتبی که در پیرامون این مکتب سخن گفته‌اند می‌نویسد:

«... بهر تقدیر بعد از ***شرف جهان قزوینی*** این مکتب رواج

۱- درباره ادبیات و نقد ادبی ج ۲

۲- مکتب وقوع، ص ۵

۳- مکتب وقوع ص ۵ به نقل از مجمع الخواص

۴- مکتب وقوع، ص ۵ به نقل از عرفات العاشقین (خطی)

بسیار یافت به طوری که در نیمه دوم قرن دهم اساساً سبک غزل همین شیوه‌ی مکتب وقوع بوده و حتی برخی از شاعران به وقوعی تخلص می‌کردند...»[1]

از این مطالب به طور دقیق می‌توان دریافت که فرد بودن **میرزا شرف جهان** به هیچ وجه اغراق نبوده و جایگاه مناسبی است که **میرزا** را می‌توان در آن یافت.

آذر در کتاب خود میرزا را بدین گونه توصیف کرده و نوشته است:

«در مراتب سخنوری به زعم فقیر در قزوین کسی تا به حال به حلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده، بلکه سرآمد معاصرین زمان خود بوده...»[2]

شبلی نعمانی ضمن آنکه همین مطلب را به عنوان سابقه‌ی وقوع گویی در کتاب خود آورده و به مطالب دیگری که می‌توان آنرا مکمّل گفته **آزاد بلگرامی** دانست، اشاره کرده و نوشته است:

«قبل‌از شیخ واردات ومعاملات یاکاروبار عشق را بیان نمی‌کردند و او اوّل کسی است که این را آغاز نهاده و **خسرو** و **شرف جهان قزوینی** آن را ترقی دادند...»[3]

هر چند **شبلی نعمانی** سعدی را پایه‌گذار و بانی وقوع گویی آورده امّا هم او در جای دیگرِ کتاب خود از **شیوه وسبک وقوع** به صورتی مستقل یاد کرده و مؤسّس آن را **شرف جهان** دانسته و نوشته است :

«...واقعه گویی یعنی بیان آن واقعیات و معاملات که در عشق و عاشقی پیش می‌آیند. ما در سابق گفتیم که موجد واقعه گویی **شیخ سعدی** است و **امیر خسرو** آن را وسعتی بسزا داده است، امّا این در آن عهد صفت مستقلی شده و بانی آن هم **میرزا شرف جهان** وزیر **شاه تهماسب** بوده

۱- سیر غزل در شعر فارسی، ص ۱۶۲.

۲- آتشکده آذر ج ۳، ص ۱۱۷۷.

۳- شعر العجم ج ۲، ص ۷۰

است.»[1]

و هم او در جای دیگر از کتاب خود آورده است:

«...وقعه‌گویی در غزل که در کلام **خسرو** و **سعدی** بطور انگشت شمار یافت می‌شود، شاعر نام برده [***شرف جهان***] آن را یک فن مخصوص قرار داد، چنانکه [او را] دیوانی است مشتمل بر هزار شعر که تماماًبه همین سبک گفته شده است...»[2]

از جمع‌بندی مطالب فوق می‌توان نتیجه‌گرفت که هر چند به طور پراکنده ویژگی وقوع در اشعار پیشنیان وجود داشته است. اما ***شرف جهان*** همان ویژگی‌ها را در تمامی سروده‌های خود به کار گرفت، همین ویژگیها – که در تمامی غزلیات میرزا به چشم می‌خورد – نظر مرحوم ***احمد گلچین معانی*** را جلب کرده تا از او به عنوان ***فرد اجلای وقوعیون*** یاد کند.

شاعران وقوعی نسبت به میرزا شرف احترام می‌گزاردند و همین امر نشانگر وجاهت و ارزشمندی میرزا به شمار می‌آید. ملاعبدالنبی فخرالزمانی که همشهری اواست ذیل ترجمه‌ی میرزاشرف مطلبی آورده که بیانگر محترم بودن وی نزد شاعران پس از خود است. او نوشته است:

«میرزا جعفر بیک دیوان شرف را در قزوین از من گرفت و در اندک ایامی غزل به غزل تتبّع نمود و روزی به مکتب خانه‌ی مولانا خلیل قاری که یکی از قاریان مشهور شهر قزوین است آمد در آن روز میرزا حسابی و ضمیری اصفهانی نیز در آن مسجد تشریف داشتند بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزای مرحوم را تتبّع نموده‌ام و پاره‌ای از اشعار خود بر آن خردمندان فرو خواند... ضمیری پس از استماع... گفت: در مقابله‌ی این فرد میرزا شرف جهان چه فرموده‌اید؟

۱- شعرالعجم ج ۳ ص ۱۶ ۲- شعر العجم ج ۵، ص ۶۴

اوراق گل زحرف وفا ساده یافتم
بر حال بلبلان چمن خون گریستم ص۱۲۹

«چون **جعفربیک** بر متانت این بیت مطلع شد، از گفته‌های خود پشیمان شده در ساعت اوراق اشعار خود را در آب آن حوض که با عزیزان مذکور بر کنار آن نشسته بودند شست...»[۱]

ویژگی‌های مکتب وقوع

بانگرش به سروده‌های وقوعی گذشته می‌توان به طرح این مطلب پرداخت که وقوع و واقعه سرایی چه ویژگی‌هایی دارد و چه تعریفی می‌توان از این نوع سروده‌ها ارائه کرد.

شادروان ***احمد گلچین معانی*** تعریفی جامع و مانع از این مکتب ارائه کرده و در کتاب ارزشمند و محقّقانه‌اش به نام ***مکتب وقوع*** آورده است:

«... در زبان وقوع دیگر جناس لفظی و معنوی و ارسال مَثَل و ردّالعجز علی‌الصدر و کنایه و استعاره و ایهام و مانند اینها وجود نداشت، بلکه صاف و صریح زبان حال بود و بیان واقع...»[۲]

دکتر **سیروس شمیسا** هم در بیان پایه و اساس مکتب وقوع نوشته است:

«...اساس شعر این مکتب این است که وقایع عاشق و معشوق و حالات آنان مبتنی بر واقعیت باشد؛ یعنی، به طرز حقیقت نمایی بیان شود. از این رو مکتب وقوع زبان حسب حال و واقعیت است چنان که کلیم کاشانی

۱-تذکره‌ی میخانه، ص ۱۵۸
۲- مکتب وقوع، صص ۳ و ۴

می‌گوید»:

ز سرو سطرش در گلشن بیان وقوع
نشان راستی گفتگو نمایان است

قطعات ص ۸۰

مرحوم **احمد سهیلی خوانساری** در مقدمه‌ای که بر **دیوان بابافغانی** نوشته باعبارتی روان‌تر درباره وقوع گویی می‌نویسد:

«بیان واقعیات و اطواریکه در عشق و عاشقی برای عاشق و معشوق در هر حال پیش می‌آید و شاعر آن را در غزل بیان می‌کند، وقوع‌گویی می‌گویند...»(۱)

دکتر شفیعی کدکنی درباره‌ی شاعران وقوعی معتقد است که آنان موفق شدند شعر را با زندگی بیاموزند. وی در این باره نوشته است:

«... این شاعران شعر را تا حدّی با زندگانی در آمیختند حتی اگر این زندگانی طبیعی و کارآمد نبود...»(۲)

دکترخسرو فرشیدورد درباره‌ی ویژگی وقوع به عنوان مدخلی برای سبک هندی نوشته است:

«... ویژگی **مکتب وقوع** و سبک هندی وجود لغات و تعبیرات عامیانه است...»(۳)

وی درباره‌ی **مکتب وقوع** و این که این مکتب حدفاصل بین سبک عراقی و هندی می‌باشد که به نام‌های مختلف اسم‌گذاری شده است در کتاب خود اشاره کرده و درباره‌ی ویژگی این مکتب می‌نویسد:

ویژگیهای این سبک را می‌توان در نکته سنجی و مضمون آفرینی و سادگی زبان خلاصه کرد که به تدریج به پیچیدگی و باریک اندیشی و

۱-مقدمه‌ی دیوان بابافغانی ،ص بیست وهشت .

۲- ادبیات فارسی از عصر جامی تا روزگار ما، ص ۳۰.

۳- درباره ادبیات و نقد ادبی، جلد ۲ صص ۷۷۶ - ۷۷۷.

خیال پروری گرایش پیدا می‌کند و سبک هندی را به وجود می‌آورد.[۱]

بیان فوق دقیقاً تعبیری مجمل و فشرده برای شعر وقوعی بـه شـمار می‌رود.

دکتر **شمیسا** درباره‌ی خصیصه‌ی این مکتب معتقد است که:

«مشخصه مکتب وقوع باور داشت (makebelieve) است یعنی خواننده می‌خواهد شعر را باور کند منتها دریغا که این حقیقت‌نمایی Verisimilitude که لازمه هر اثر هنری بزرگ است. سطحی و محدود به بیان حالات و اطوار عـاشق و معشوق است...»[۲]

وی که از دیدگاه سبک‌شناسی به مکتب وقوع می‌نگرد و از این منظر به تحلیل وقوع‌گویی و آفات آن پرداخته است.

وی ضمن اشاره به آغاز مکتب وقوع می‌نویسد:

«...آنان [وقوعیون] تشخیص داده بـودند کـه شـعر سـبک عـــراقـــی از واقـعیت دور شـده پس بـاید بـه سـوی حقیقت‌گویی... بـاز گشت. امـا مسأله ایـن است کـه قـالب مسلّط شعری، قرن‌ها غزل بود که دو قهرمان اصلی بیش ندارد: عاشق و معشوق و همواره معشوق در حال اعراض از عاشق بیچاره است. آنان بر آن شـدند تـا ایـن رابـطه را دگرگون کنند اما چگونه می‌توانستند در آن دوره از معشوق واقعی زن نام برند و از او نشانی دهند؟» از این رو عمدتاً به سوی معشوق مرد رفتند که سخن گفتن از او به اندازه‌ی زن خطرناک نبود و این شعر مکتب وقوع را بی‌جان و غیر قابل اعتنا کرد...»[۳]

در پیرو این مطلب بجااست که گفته شود این سطحی نگری در بیان

---

۲ و ۱- درباره ادبیات و نقد ادبی، جلد ۲ صص ۷۷۶ - ۷۷۷.

۲- سبک‌شناسی شعر، ص ۲۷۱.

۳- سبک‌شناسی شعر، ص ۲۷۰.

عشق صوری در پایان قرن دهم آفاتی پدیده آورده و عشق از پرده و حجاب‌به درآمده‌وبا شیوه‌ای افراطی در بیان برخی از شاعران تجلی کرده که مایه‌ی انحطاط و سقوط شعر از قله‌ی منیع و والای خودگردیده است.

محققین و پژوهشگرانی که در شعر عصر صفوی و واقعه‌سرایی به بررسی پرداخته‌اند مختصاتی را برای شعر و شاعران وقوعی برشمرده‌اند که به گونه‌ای فشرده بابهره‌وری ازاشعار ***میرزاشرفجهان*** پایان بخش این مقال قرار می‌گیرد.

رکود قصیده و رواج غزل در عصر صفوی زبان زد خاص و عام بود و هر کدام از محققین دلایل خاصی برای این رواج و آن رکود بر شمرده‌اند که برای خودداری از اطناب به ذکر این دلایل نمی‌پردازیم، اما ذکر این نکته ضروری است که در عصر صفوی، شاهان پشتیبانی برای شعر و شاعران نبودند و شعر در قالب غزل به دست ارباب حرفه افتاده بود و خمیرمایه‌ی اصلی این شعر یعنی غزل همواره عشق و عواطف و احساسات به شمارمی رفت، بویژه دراین دوره که عشق جنبه ی زمینی یافته بود، و بی تناسب نبود عرفی – که خود در قصیده‌پردازی شهرتی دارد – می‌گوید:

قصیده کار هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیله‌ی عشقی، وظیفه‌ات غزل است

در سبک عراقی، یعنی تا پایان قرن نهم و ملا جامی، شاعران بیشتر اهل مدرسه بودند و در روزگار صفوی ارباب حِرف و مشاغل بود که متولیان شعر محسوب می‌شدند.

روانشاد دکتر ***زرین‌کوب*** نوشته است:

> «در طی این مدت شعر به دست عوام افتاد که غالباً به مجرّد ذوق و قریحه لب به شاعری می‌گشودند... تدریجاً این حال سبب شد که معانی وافکار بازاری و الفاظ و لغات

محاوره در شعر راه یابد...»[1]

اما باید به خاطر سپرد که این تحوّل و توارد هیچگاه آسیبی به شعر و ادب زبان فارسی نرسانده که باید گفت سبک تازه، از پویایی خاص خود در جهت واقعی حکایت می‌کرد. و حتی برخی از شاعران این دوره خود اهل مدرسه بودند و در شمار علمامحسوب می‌شدند و در عین حال خاصه‌های زبانی شعر زمان خود را پذیرفته بودند.

میرزا شرف جهان قزوینی که در ردیف این شاعران به شمار می‌رفت هم رواج شعر خود - غزل - را وامدار عاشقانه بودن سروده‌های خود دانسته و گفته است.

از آن به شعر شرف خوش کنند اهل محبّت
که نیست یک غزل او که عاشقانه نباشد ص۱۰۴

و یا در غزل دیگر خود گفته:

به یار کس نکند عرض عشق پنهانم
مگر که خود به غزل‌های عاشقانه کنم ص۱۴۲

و این گفتار شرف نه تنها در غزل محدود نبوده که در درون قصیده هم می‌بینم غزل تعبیه می‌سازد و به عبارت دیگر باید گفت «غزل قصیده‌ای» انشاد می‌نماید و این نوع کار در گذشته بین شاعران سبک عراقی هم رایج بوده است. وی در این نوع از سروده‌های خود که ذکر آن گذشت اشاره به عاشقانه بودن غزلیات خود داشته و می‌گوید:

ز شوق اگر غزلی عاشقانه عرض کنم
مکارم تو هماناکه داردم معذور ص۱۸۱

و در مقطع و بیت پایانی این غزل می‌خوانیم:

من این حدیث شرف بس نمی‌کنم گرچه
به جرم عشق به دارم کشند چون منصور ص۱۸۲

۱- سیری در شعر فارسی، ص ۹۴.

ویژگی‌های وقوع دراشعارشرف جهان

در تمامی سروده‌های میرزا می‌توان خاصه‌های شعر وقوع را دریافت که به طور فشرده و اجمال در این نوشتار به آن‌ها می‌پردازیم:

۱ - سادگی و روانی:

تمامی غزل‌های میرزا مانند سروده‌های دیگر شاعران وقوعی خالی از صنایع دشوار لفظی است. ایهام و برخی تشبیهات که آرایه‌ای برای شعر به شمار می‌روند، جایگاه خاص خود را در سروده‌های میرزا حفظ کرده‌اند. نوع توصیف در بیت‌های زیر بیانگر این سادگی است:

«به جانان نامه هرگز عاشق بیمار ننویسد
که از بی طاقتی یک حرف را صدبار ننویسد» ص۱۰۲

عاشقانه غزلی شاید اگر عرض کنم
عاشقان را چو به یک طرز نباشد گفتار.......................... ص۱۷۲

در بیتی دیگر گفته است:

از شوق تو هر حرف که در نامه کنم ثبت
شوید چو روان دیده گریان چه نویسم؟! ص۱۳۸

۲ - خوار شمردن عاشق خود را در برابر معشوق

یکی از ویژگیهای مکتب وقوع و از جمله میرزا در آن است که عاشق خود را در برابر معشوق بیش از اندازه کوچک کرده و بیش از اندازه اظهار تواضع نموده است. این تواضع گاهی به ذلت و خواری عاشق می‌انجامید، چنانچه گاهی شاعران این مکتب در تواضع و فروتنی بیش از اندازه ،از واژه‌ی سگ استفاده می‌کردند و خود را در بعضی موارد کمتر از سگ به حساب می‌آوردند.

میرزا شرف هم چون دیگر شاعران این مکتب از این کلمه برای اظهار فروتنی در برابر معشوق سود جسته و گفته است:

نبوسیدم کف پایت، همینم خاکساری بس

ز تقصیری که کردم عذر خواهم، شرمساری بس ص۲۶۸

ودربیت زیرگامی فراترنهاده وگوید:

ما سگیم، آن سگ کور از وفا همچو شرف

هیچ از این عار نداریم خدا می‌داند ص۱۰۸

ونیزدر غزل دیگر گوید:

خود را شرف، سگی ز سگان تو می‌شمرد

زین طرفه‌تر، که او به حساب سگان نبود ص۱۱۳

گاه نیز میرزا از این کلمه برای کوبیدن رقیب بهره برده و درنده خویی سگ را به رقیب نسبت داده و گفته است:

رقیب سگ صفتش را بریده باد زبان

که دور ماندم از آن در به هرزه‌گویی او ص۱۵۲

۳ - معمولی بودن حالات بین عاشق و معشوق

این شیوه نیز یکی دیگر از خاصه‌های سبک شعری میرزا به شمار می‌رود و به‌گفته‌ی روانشاد دکتر زرین‌کوب «زبان وقوع خود مبتنی بود بر معاملات واقعی احوال معمول عشق و عاشقی...[۱]»

در بیت‌های زیر بیان حالات واقعی عاشقانه به طور معمولی جلوه‌گر است

خوش آن زمان که غیر منت هم زبان نبود

راز دلی که داشتی از من نهان نبود

در مجلسی نبود که از چشم پرفسون

با من تو را برآن حدیث نهان نبود

می‌گفتمت اگر گله‌ای بود از توام

کس گفت و گوی ما و تو را در میان نبود ص۱۱۲

۱-سیری درشعرفارسی - ص ۱۳۹

***

ما را ز سر هوای تو بیرون نمی‌شود
عهدی که بسته‌ایم دگرگون نمی‌شود
هرگز وفا نمی‌کند آن گل به وعده‌ای
از انتظار تا جگرم خون نمی‌شود ص۱۱۴

شبلی نعمانی نوشته است:

معشوق عازم سفر است و حالاتی که این وقت پیش آمده یا خیالاتی که در دل می‌گذرد، شعرا آن را یک به یک بیان نموده‌اند از جمله **شرف *جهان*** قزوینی در این معنی سروده است:

از تو نماند تابِ جدایی دگر مرا
بهرِ خدا مرو به سفر، یابِبَر مرا
نا دیده کرد تا نکنم عزم همرهی
آن مه چو دید وقتِ سفر در گذر مرا
گر قصدِ آن نداشت که گردم ز غم هلاک
بهر چه کرد از سفرِ خود خبر مرا؟
عزمِ سفر نموده و ترسم که هر دو روز
سازد به عشق، شهره‌ی شهر دگر مرا
قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم
آگه مکن ز آمدنش پیشتر مرا ص۸۴

۴ - غیرت عاشق در نتابیدن غیر

میرزادر مطلع غزلی اعلام می‌کند که گفتگوی غیر را با معشوق حتی در یک کلمه تاب نمی‌آورد:

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارم تاب و آن یک حرف هم خواهم به من گوید ص۱۱۵

شنیدن راز پنهانی از غیر و فاش شدن آن راز، آتش به جان شاعر زده

که گفته است:

سوختم از داغ نومیدی، شنیدم چون زغیر

راز پنهانی، که گفتم دوش در خلوت به یار ص۱۱۷

این غیرت زمانی آن چنان اوج می‌گیرد که شاعر با صراحت کامل وجود خود و معدوم شدن غیر را از معشوق طلب می‌کند، که در غیر این صورت خواستار قطع رابطه با معشوق است در مطلع غزلی گوید:

یا ببُر از صحبت اغیار و با من یار باش

یا بکُن ترک من ویک باره با اغیار باش ص۱۲۲

و در همین غزل وی می‌خواهد که لطف معشوق نسبت به او پنهان مانده و به ظاهر معشوق با او جفاجویی کند:

تا نداند کس که داری لطف پنهانی به من

در میان خلق با من بر سر آزار باش

شاعر عاشق گاهی شِکوَه وگلایه از غیر دارد، اما نمی‌داند چگونه آن را با معشوق در میان نهد که گوید:

وه چه می‌کردم اگر پیش تو می‌بود رهش

شکوه‌ای دارم از اغیار، به او چون گویم؟

و زمانی رقیب را بسیار کم مایه و بی‌ارزش دانسته که از بردن نام او احساس عار می‌کند و می‌گوید:

هست از سگ در تو مرا، گرشکایتی است

ورنه رقیب کیست که من نام او برم!؟ ص۱۳۵

شبلی نعمانی هنگامی که به ذکر معایب و محاسن غزل پرداخته به نکاتی از غیرت عاشق و عدم توانایی او درباره‌ی رقیب اشاره کرده‌وازسروده‌ی شرف‌جهان مثال آورده است.

دانسته ده به دستش زنهار نامه قاصد

پهلوی او مبادا غیری نشسته باشد ص۱۰۳

□

شادمان گردم که محروم از جمالت مانده است.
گر رقیبی بینم از کویت که بیرون می‌رود.................... ص۱۱۳

از غافل نبودن رقیب نسبت به خود سخت نگران است و می‌گوید:

چون به کام دل خود، روی تو بینم؟ که رقیب
یک نفس از من دلسوخته غافل نشود....................... ص۱۱۴

۵ - اغراق

ویژگی دیگر شعر مکتب وقوع بهره‌مندی از اغراق است که از بسامد نسبتاً قابل توجّهی دربین آرایه‌های ادبی برخوردار است و بنا بـه نـوشته دکـتر شـفیعی کـدکنی «شـعر وقـوع جـز اغـراق هـیچ شگـرد و صـنعتی ندارد.»[1] بیت‌های زیر نمونه‌هایی از کاربرد اغراق در شعر میرزا شرف جهان است.

گفتم از شکر، نثار تو کنم نقد روان
خِرَدم گفت: که از این حرف خمش شو زنهار
چون به شکرانه دهی جان؟ که هم از بخشش اوست
نیم جانی که تو را مانده کنون در تن زار ص۱۷٦

□

برای خویشتن آرامگه نیابد جغد
به یمن عدل تو از بس که شد جهان معمور.................. ص۱۸۰

□

ز گچبری بود ایوان او سمن زاری
که هست از آن به مثل دسته‌ی گل پروین
سزد که دم به دم از شرم نقش دیوارش
هزار رنگ برآرد نگارخانه‌ی چین ص۱۸۴

۱- ادبیات فارسی از عصر جامی تا روزگار ما، ص۳۱

□

تو کسی را که خوانی از ره لطف

به فلک بر شود بسان دعا

در بناگوشش این کبودی چیست

گر نخورد از تو چرخِ سفله، قفا........................... ص۱۹۴

و در سراسر سروده‌های میرزا از این دست شعر فراوان یافت می‌شود. که به همین اندازه بسنده کردیم و خوانندگان می‌توانند با مراجعه به سروده‌های وی در متن دیوان نمونه‌های کاملتری از آن را بیابند.

منابع و مآخذ

۱ - آغابزرگ تهرانی، محمدحسن: الذریعه الی تصانیف الشیعه، ج ۹، چاپ دوم، دارالاضوا، بیروت ۱۳۴۱

۲ - اسکندربیک منشی: تاریخ عالم آرای عباسی، تصحیح رضوانی، محمدرضا، چاپ اول، دنیای کتاب، تهران ۱۳۷۷

۳ -اعتصامی، یوسف: فهرست خطی کتابخانه‌ی مجلس شورای ملی، مطبعه‌ی مجلس، تهران، ۱۳۱۱

۴ - بابافغانی شیرازی: دیوان اشعار، تصحیح سهیلی خوانساری، احمد، چاپ سوم، انتشارات اقبال، تهران ۱۳۶۲

۵ -تربیت، محمدعلی: دانشمندان آذربایجانی، به کوشش غلامرضا طباطبایی‌مجد، چاپ‌اول، سازمان چاپ‌انتشارات، تهران ۱۳۷۸

۶ - دریاگشت، محمدرسول: صائب و سبک هندی، مجموعه مقالات، چاپ اول، نشر قطره، تهران ۱۳۷۱

۷ - رازی، امین‌احمد: تذکره هفت اقلیم، تصحیح جواد فاضل، چاپ اول، انتشارات علی اکبر علمی، تهران

۸ - روملو، حسن‌بیک: احسن‌التواریخ، تصحیح نوایی، عبدالحسین، چاپ اول، انتشارات بابک، تهران ۱۳۵۷

۹ - زرین کوب، عبدالحسین: از گذشته ادبی ایران، چاپ‌اول، انتشارات بین‌المللی الهدی، تهران ۱۳۷۵

۱۰ -زرین کوب، عبدالحسین :سیری در شعر فارسی، چاپ اول، انتشارات زرین، تهران ۱۳۶۳

۱۱ - زرین کوب، عبدالحسین: نقد ادبی، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران

۱۳۵۸
۱۲ -سادات ناصری، دکتر سیدحسن: آتشکده آذر بیگدلی، ج ۱ چاپ اول انتشارات امیرکبیر تهران ۱۳۳۹
۱۳ - سیدمحمدعلی‌گلریز: مینودرج دوم، چاپ‌اول، انتشارات طه، قـزوین ۱۳۶۸
۱۴ - شفیعی‌کدکنی، محمدرضا: ادبیات فارسی از عصر جامی تا روزگار ما، صص ۳۱-۳۳
۱۵ - شمیسا، سیروس: سبک‌شناسی شعر، چاپ سوم، انتشارات فردوس، تهران ۱۳۷۴
۱۶ -صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیات در ایران، چاپ اول، انتشارات فردوس، تهران ۱۳۶۴
۱۷ - فخرالزمان قزوینی، ملا عبدالنبی :تذکره میخانه، تـصحیح گـلچین معانی، احمد، چاپ چهارم انتشارات اقبال، تهران ۱۳۶۳
۱۸ - فرشید ورد، خسرو: درباره ادبیات و نقد ادبی، چاپ اول، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳
۱۹ -گلچین معانی، احمد: کاروان هند، چاپ اول، آستان قدس رضوی - مشهد ۱۳۶۹
۲۰ - مدرس تبریزی، محمدعلی: ریحانة‌الادب، چـاپ سـوم، انـتشارات خیام، تهران ۱۳۶۲
۲۱ - مولی مصطفی معروف به حاجی ظیفه: کشف الظنون عن‌اسامی‌الکتب والفنون، چاپ اول انتشارات دارالفکر، بیروت ۱۴۰۲ هـ ق
۲۲ -نعمانی، شبلی : شعرالعجم یا تاریخ شعرا، ترجمه فخرداعی گیلانی، سیدمحمد، چاپ دوم، دنیای کتاب، تهران ۱۳۶۳
۲۳ - نفیسی، سعید: تاریخ نظم و نـثر در ایـران، چـاپ دوم، انـتشارات فروغی،
تهران ۱۳۶۳

غزلیات

۱

کار از نظاره‌ی او، چندان فتاد مارا
کز حالِ خود نیامد، حرفی به یاد مارا
دانست کز رقیبش خواهیم شِکوَه کردن
راهِ حکایت امشب عمداً[۱] نداد ما را
هر گه شدیم سویش، تا حالِ خویش گوییم
مُهری[۲] رخش ز حیرت[۳]، بر لب نهاد ما را
گشتی شرف! به پیری رسوای عشق و[۴]کردی
در حقِّ پارسایان، بد اعتقاد ما را

۲

ای رفته دل و دین به تمنّای تو، ما را
بیگانه ز خود ساخته سودای تو، مارا
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم[۵]
صد داغ به دل ماند ز هر جای تو، ما را
تو وعده به فردا دَهیم کُشتن و امروز
ترسم که کُشد وعده‌ی دوری[۶] تو ما را

۱- م: اصلاً
۲- مج: مُهرِ
۳-گ: حسرت - پ: غیرت
۴- مج: عشق کردی
۵- پ: ندیدم
۶-پ و م: فردای

مستغرقِ عشقِ تو چنانیم[۱] که نَبوَد
با یاد رخ خوبِ تو پروای تو، ما را
احسنت شرف! این چه کلام نمکین است[۲]
شوری به دل افکند سخن‌های تو، مارا[۳]

۳

از تو نماند[۴] تابِ جدایی دگر مرا
بهرِ خدا مرو به سفر، یاِببَر مرا[۵]
نا دیده کرد تا نکنم عزم[۶] همرهی
آن مه چو دید وقتِ سفر در گذر مرا
گر قصدِ آن نداشت که گردم ز غم هلاک
بهر چه کرد از سفرِ خود خبر مرا؟
عزمِ سفر نموده و ترسم که هر[۷] دو روز
سازد به عشق، شهره‌ی شهر دگر مرا
قاصد مباد چون شرف از خویشتن روم[۸]
آگه مکن ز آمدنش پیشتر مرا

۴

بهار شد نکَشد دل به گشتِ باغ، مرا
شکوفه بی تو بود پنبه‌های داغ، مرا
رَوِی نهان چو[۹] به جایی و پرسم از تو خبر
دهد رقیب به جای دگر سراغ، مرا

۱-پ: چنانم ۲- مج: احسنت شرف! از سخنان نمکنیت.

۳- در همین مجموعه غزلی است منسوب به شریف جرجانی، که بیت مقطع آن دقیقاً مشابه مقطع این غزل است با این تفاوت که به جای شرف شریف آمده است.

۴-گ و م: نمانده. ۵- م: قافیه قابل خواندن نیست.

۶- مج: عرض. ۷-پ:در ۸- م: رود.

۹- مج و پ: تو

زکس حدیثِ فراغت نمی‌کنم باور
نبوده است چو در عمرِ خود، فراغ، مرا
به شمعِ مِهرم از آن سر فرو نمی‌آید[۱]
که دودِ مشعلِ عشق است در دماغ، مرا
تو را نبوده سرِ یاری شرف هرگز
چه فکرهای غلط بوده در دماغ، مرا

۵

گر نخواهد وصلِ او امشب شدن حاصل مرا
چیست چندین شادمانی بی سبب در دل مرا؟
بعد مردن[۲] چشمم ار نامد به هم نَبوَد عجب
مانده حیران، دیده در نظّاره‌ی قاتل مرا
نیست پای رفتنم از بزمِ وصلِ او مگر
شمع سان آرند بیرون، کُشته زین محفل مرا
از[۳] محبّت بس که با آن مه دلِ من شد یکی[۴]
هر چه گوید، پیشتر زان بگذرد در دل مرا
از منِ دیوانه باشد ای شرف! دیوانه‌تر
هر که خوانَد[۵] بافسونِ چشمِ او عاقل مرا[۶]

۶

از دشمنی، رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد به یادش و سازد غمین مرا

۱- این مصرع در م به این صورت آمده است: «به شمع مِهر، از آن سر فرو نمی‌آرم».
۲- م: گشتن. ۳-پ: در.
۴- در مج این مصرع بدینگونه آمده است: بس که با آن تندخو، مِهر دلِ من شد یکی
۵- مج: داند. ۶- در م بیت تخلّص وجود ندارد.

کردی برای غیر زمن[1] ترکِ اختلاط
گر غیرتی بُوَد مهِ من، بس همین مرا
مقصودِ او چه بُود ندانم، که دی رقیب
از دور می‌نمود به آن نازنین مرا[2]
دایم کنم ز صحبت ناجنس، منعِ او
ره پیش خویشتن ندهد بهرِاین مرا
گر بایدم شرف! نَفَسی بود دور[3] ازو
یارب که باشد آن نفسِ[4] واپسین مرا

۷

برقی است شعله‌ی نَفَسِ صبحگاهِ ما
یارب مباد در پسِ کس دودِ آه ما
آتش زدی به خرمن هستیّ ما ولی[5]
روشن نشد به غیرِ محبّت گناهِ ما
از پا در آمدیم به راهِ تو، تا به کی
کوه بلا کشد تنِ چون برگ کاه ما؟
ما را در آفتابِ ستم[6] سوختی و نیست
جز سایه‌ی عنایتِ عامت پناه ما
بیهوده عرضِ حال[7] مکن ای شرف! بساز
رحمی نمی‌کند به گدا[8] پادشاه ما

۱- م و پ: به من. ۲- این بیت در نسخه گ نیست. م.
۳- مج: بعد. ۴-پ: این. ۵-پ: ولیک.
۶- م: جفا. ۷- پ:خویش . ۸-ل: خویش

۸

۱- چنین مگذار بر خاکِ مذلّت خاکساران را[۱]
به یک پرسش برون آر از خجالت، شرمساران را[۲]
۲ - بکُش یک باره[۳] از شمشیرِ غم[۴]، گر کُشتنی گشتم
که نَبوَد طاقتِ تیغِ تغافل، بی‌قراران را
۳- تو ای بلبل! که از وصلِ گُلی شادی، غنیمت دان
به بین چون می‌کند از هم جدا ایّام، یاران را؟
۴- چه بحرست این که بر ساحل نیامد تخته‌ای گرچه
فرو شد زورقِ هستی، به گردابش هزاران را
۵- مگر لطفِ تو خواهد[۵] عذرِ تقصیرِ شرف ورنه[۶]
کجا باشد زبانِ عذرِ چون ما شرمساران را؟!

۹

شد آن که بود بلند از طرب، ترانه‌ی ما
به غیر نوحه، کسی نشنود ز خانه‌ی ما
به جز ملال نیارد حدیثِ خسته دلان
منه ز بهرِ خدا گوش بر فسانه‌ی ما
جدا ز وصلِ تو آن بلبلانِ سوخته‌ایم
که بادِ تفرقه برهم زد آشیانه‌ی ما

۱- این مصرع در نسخه‌ی **پ** چنین آمده:
به پرسش آمدی،بنواختی ماخاکساران را.
۲- مج: این مصرع و مصرع دوم بیت شماره ۲ در اثر تساهل کاتب تکرار شده و در نتیجه در مج مصرع دوم بیت مطلع نیامده است.
در مج توالی شماره‌های ابیات غزل شماره‌ی ۸ بدینگونه ۱ - ۳ - ۴ - ۲ - ۵ است.
۳- م: یک بارم. **پ**: یک بار
۴-پ: کین .
۵-پ: خواند.
۶- در مج: این مصرع اینگونه است: مگر عذر تو خواهد عذر تقصیر شرف ورنی.

کدام چشم ندانم به ما رسید؟ که ساخت[۱]
بَدَل به داغِ ابد، عیشِ جاودانه‌ی ما
بلند ساز سَرودِ غم ای شرف! که برفت
ترانه‌ی طرب و بی غمی زخانه‌ی ما

۱۰

وقتِ آن است که اقبال کند یاری ما
صبحِ امید دمد از شبِ بیداری ما
خنده‌ی صبحِ طرب، زنگِ غم از دل ببرد
گریه‌ی وصل کند باز صفاکاری ما
نیست کم گر نَبُوَد بیشتر از دولتِ عشق
ز[۲] خلاصِ دگران ذوقِ گرفتاری ما
عرضِ حالم[۳] که به پیشِ تو کند چون، مپسند
عزّتِ خویشِ رقیبانِ تو در خواری ما[۴]
نوبتِ محنت و اندوهِ رقیب است شرف!
چند باشد به غمِ هجر[۵]، گرفتاری ما؟

۱۱

ای شوق دیدنت سبب جست و جوی ما
هر دم فزوده[۶] در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته‌ایم به زرق و ریا، کجاست؟
ساقی، که از شراب کند[۷] شست و شوی ما
کو باده تا به شیشه گردون زنیم سنگ؟
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما؟

۱-پ: به ما رسیده که شد. ۲- م و مج: از. ۳- مج: خالی.
۴- این بیت در م نیست. ۵- پ: عشق. ۶-گ: هر دم زیاده
۷- پ: دهد.

گر جذبه‌ای نباشد از آن کعبه‌ی مراد
پیداست تا کجا رسد این جست و جوی ما
در عشق اگر[1] فسانه شدیم ای شرف! چه غم؟![2]
باشد به گوش یار رسد گفت و گوی ما

۱۲

عاشق که جان،نثار بر آن آستانه ساخت
از شوق جان سپرد و اجل را بهانه ساخت
چون گردشِ زمان[3] نه به وفقِ ارادتست[4]
ناچار بایدم[5] به جفای زمانه ساخت
چندان دمید در تو فسونِ جفا رقیب
که آواره‌ی جهانم[6] از آن آستانه ساخت[7]
رفتم دو روزی از درش[8] از بهر مصلحت
دیگر مرا نخواند و همان را بهانه ساخت
سودی نکرد از سگِ او خشمِ من، شرف!
جز آنکه غیر، کارِ خود اندر میانه ساخت

۱۳*

گر می‌کنم گله نه مرادم شکایت است
مقصود با تو گفت و شنید[9] و حکایت است
پیشت چه گونه عرض کنم دردِ دل[10] که تو
پروا نداری و سخنم بی نهایت است

۱-پ: گر. ۲-پ و م: خوش است. ۳- م: زمانه.
۴- مج: مرادِ توست. ۵- مج: بایدت. ۶- پ: این.
۷- در م این بیت با بیت زیر آن جا به جا شده است. ۸- م: بَرَش.
*- غزل شماره‌ی ۱۳ از نسخه‌ی م وپ نقل گردید. ۹-پ و مج: شنودِ.
۱۰- پ: درد خود.

حرفی به پیش غیر فرستم[1] ز قاصدش
ترسم که گویدم به تو او بی عنایت است
اغیار می‌دهند گواهی به خونِ من
خامش مشو رفیق[2] که وقتِ حمایت است
یک دم که دست داده شرف! دولتِ وصال
عرضِ نیاز کن چه مجالِ شکایت است

۱۴

ز ضعفِ تن، دلِ پرداغم[3] از درون پیداست
چو لاله داغِ درون من از برون پیداست[4]
همیشه کینه‌ی ما بود در دلِ تو، ولی[5]
نهفته بود، ازین بیشتر، کنون پیداست
خیالِ کُشتنِ ما کرده‌ای، نهفته مدار
ز سرگرانیت ای ترکِ مست! چون پیداست
مپرس طالعِ ما، چون ز حالِ[6] ابترِ ما
نشانِ بختِ بد و طالعِ زبون پیداست
زجامِ عشق، شرف! مست گشته‌ای دیگر
ز چشم‌های تو کیفیّتِ جنون پیداست

۱۵*

ماییم کز ازل غم و درد آشنای ماست
ما از برای محنت و محنت برای ماست

۱- مج: نپرسم. ۲- مج: حبیب. ۳- مج: پرخونم.
۴- مج: این مصرع از تسامح کاتب در مصرع دوم از بیت دوم تکرار شده است.
۵- در مج: این بیت قبل از مقطع آمده است. ۶- م: بخت.
*- غزل شماره‌ی ۱۵ از نسخه‌ی م وپ نقل گردید.

در هر رهی دو کس که به هم هم سخن[1] شود[2]
چون نیک گوش می‌کنی[3] آن ماجرای ماست
با هر که بینمش، چو پرسم[4] که کیست او
گوید که این ز عهدِ قدیم آشنای ماست
ما را چو دیگران نبود جاه[5] و منزلی
شب هر کجا که مست فتادیم جای ماست
ما از کجا و همدمی یار از کجا
ما را بس این شرف! که سگش آشنای ماست

۱۶*

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است
غم نیست اگر مصلحت یار در این است
گر خوانده گنه کار مرا عذر بخواهم
چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است
صد بار گذشت از گنهم وه که چرا[6] باز
گوید سخن از جُرمِ من و بر سر کین است
در مجلسِ تو مانعِ گستاخی غیرم
گر هست نزاعی به مَنَش[7]، بهر همین است
در گوشه‌ی غم گر شرف از غصه بفرسود
صد شکر که با کامِ دل او بزم نشین است[8]

۱- مج: هم زبان
۲- پ: شوند.
۳- مج: بنگری همه.
۴- مج و پ: بپرسم.
۵- پ: جا.
*- غزل شماره‌ی ۱۶ از نسخه‌ی پ و م نقل گردید.
۶- مج: دگر بار.
۷- پ: به مَنَت.
۸- نسخه مج بدین گونه است: صد شکر که با کام دل و بزم نشین است.م.

۱۷

تا به بزم از شمعِ روی او نقاب افتاده است
رشته‌ی جانم زغَم، در پیچ و تاب افتاده است
آنکه گاهی حالِ من می‌گفت با او بی حجاب
وه که از بختِ بدِ من در حجاب افتاده است
خورده بر یادِ لب میگونِ او دل جرعه‌ای
عمر رفت و همچنان مست و خراب افتاده است
خوانده‌ای چون بهرِ کشتن عاشق محروم را
هر قدم بیچاره صد جا از شتاب افتاده است[۱]
گر نبردی[۲] وعده‌ی وصلش شرف را دل زجا
امشب آن بیدل چرا در اضطراب افتاده است؟

۱۸

۱- دردا! که در زمانه فراغت نمانده است
در جامِ دَور[۳] باده‌ی راحت نمانده است
۲- طیِ گشته از زمانه ره ورسمِ عاشقی
نام و نشانِ مهر و محبّت نمانده است[۴]
۳- کو آن همه صفا که بهم داشتند خلق
چیزی کنون به غیرِ کدورت نمانده است
۴- صد خضرِ تشنه را دم آبی نمی‌دهند
در ابرِ جودِ کس، نَمِ همّت نمانده است

۱- این بیت درپ چنین است: هر طرف بیچاره صد جا در شتاب افتاده است.
۲- پ و مج: نبرده - ابیات این غزل در مج به این ترتیب است.
چ- ابیات این غزل در مج به این ترتیب است. ۳- مج: دهر
۴- در نسخه م و این بیت چهارمین بیت ثبت شده است.

۵- در باغِ حُسن، تازه گُلی نیست جلوه گر
در گلشنِ زمانه طراوت نمانده است
۶- از باده بود صحبتِ اربابِ ذوق، گرم
چون می‌نمانده، گرمیِ صحبت نمانده است
۷- عمرِ عزیز رفت به بیهوده ای شرف!
دریاب وقت خویش که فرصت نمانده است

۱۹*

مدّعی را ره به بزمِ یار می‌دانم که نیست
ور بُوَد ره، زهره‌ی گفتار می‌دانم که نیست
گر به قولِ مدّعی رنجیده باشد خاطرش
این قَدَر کو می‌کند اظهار می‌دانم که نیست
کی ز فعلِ[1] او رسد بر خاطرم باری؟ چو من
غیر را در مجلسِ او بار می‌دانم که نیست
ای شرف! غمگین مشو کانها که گفته مدّعی
من ز طرزِ گفت و گوی یار می‌دانم که نیست

۲۰

سری کجاست؟ که در وی هوای کوی تونیست
دلی کجاست؟ که در وی هوای[2] روی تونیست
سفر گُزیدم از آن کو که جان بَرَم ز غمت
به هیچ جا نرسیدم که گفت و گوی تو نیست
به کعبه خواند مرا پیرِ ره، ولی چه رَوَم
به خانه‌ای که درو پرتوی ز روی تو نیست

---

*- غزل شماره‌ی ۱۹ از نسخه م وپ نقل گردید.م.
۱-پ و مج: نقل.
۲-پ و مج: در آرزوی.

کجا ز دل رَوَدم[۱] خار خارِ غم بی تو؟
گلی چو در همه عالم به رنگ و بوی تو نیست
شرف! حکایتِ ناکامی تو سوخت مرا
مگو مگو که مرا تاب گفت و گوی تو نیست

۲۱

آمد به پرسشِ من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آن هم ربود و رفت
چون گُل شکفت و پرده‌ی صبرِ مرا درید
بر من درِ ملامتِ خلقی گشود و رفت[۲]
نشنیده[۳] عاشق از لبِ جانان حکایتی
صد طعنه از رقیبِ جفا جو شنود ورفت[۴]
تا کی کُشد به[۵] منّت آنم[۶] که یک نَفَس
آمد بَرِ من و به مرادم نبود و رفت[۷]
آخر شرف به راهِ سگانِ تو جان سپرد
رسمِ وفا به مردمِ عالم نمود و رفت

۲۲

خوش آندم کز رقیبانِ[۸] من آن بد خو، سخن می‌گفت
بدِ من هر چه می‌گفتند، در خلوت به من می‌گفت
فغان گر[۹] بختِ من در بزمِ او اکنون ندارد ره
کسی کز[۱۰] حالِ من حرفی به آن پیمان شکن می‌گفت

۱- مج: کجا رود ز دلم خار خار غم پی تو.
۲- گ: تا افگند ز شوق، دلم‌را در اضطراب   آمد برون ز خانه و خود را نمود و رفت
۳- گ: نشنید   ۴- مج: شنید که با قافیه نمی‌خواند.
۵- گ: ز   ۶- م: اینم.   ۷- مج: این بیت را ندارد.
۸- م: کز رقیبان با من.   ۹- م: کز.   ۱۰- پ: از.

شدم خوشدل بسی از خشمِ[1] پنهانش، چو[2] در مجلس
پیِ دفعِ گمانِ دیگران، با منَ سخن می‌گفت
ز غیرتَ مُردم آن ساعت که غیر، از عشقِ من غافل[3]
به من از التفاتِ او به حالِ خویشتن می‌گفت
شرف راه سخن می‌کرد گم، هر دم ز شوقِ او[4]
ز دلتنگی چو حالِ خود، به آن شیرین دهن[5] می‌گفت

۲۳

محرم به تو آن شمعِ شب افروز، چه می‌گفت؟
می‌گفت حدیثی به تو امروز، چه می‌گفت؟
شب، فتنه بسی خواست شدن، شکر که آن ترک
نشنید ز مستی که بدآموز چه می‌گفت؟
افروخته می‌شد رُخَش از قهر دمادم
تا غیر به آن شمعِ شب افروز چه می‌گفت؟
از بس که شدم مضطرب از گرمیِ خُویَش[6]
آگه نشدم دوش که دلسوز چه می‌گفت؟
خاموش نشد شب شرف از قصّه‌ی زلفت
دیوانه‌ی زنجیرِ تو تا[7] روز چه می‌گفت؟

۲۴

همیشه قبله‌ی جانم، حریمِ کوی تو باد
همیشه روی دلم در جهانَ به سوی تو باد

۱- م: چشم. ۲- مج: که.
۳- مج: زغیرت سوختم آنگه که غیر از عشق غافل بود.
۴- مج: شرف راه سخن می‌کرد گم هر دم ز شوق تو. ۵- پ: سخن.
۶- م: آتش. ۷- م: از.

همیشه شحنه‌ی عشقم به دست و پای خرد
نهاده سلسله از جعدِ مُشکْ بوی تو باد
همیشه مُلکِ دل از غمزه‌ی تو باد خراب
بلای کشورِ جان، چشمِ فتنه جوی تو باد
به دیده صورتِ تو بر زبان، حکایت تو
به دل خیالِ تو در جانم آرزوی تو باد
همیشه دستِ اجل تا زبانِ بنده شرف
ز گفت و گوی نبندد[۱] به گفت و گوی تو باد

۲۵

درین هجوم که خلقی به دست و پا افتد
همین بس است که او را نظر به ما افتد
چنین که بسته صفی اهلِ حاجت از هر سو
عجب که نوبتِ عرضِ سخن به ما افتد
کسی چه[۲] فهم کند از ادای قاصدِ[۳] ما
اگر نه یار به سر وقتِ مدّعا افتد
حبیب تا نکند تهمتِ رقیب قبول
خصومتِ من و او کاش بر ملا افتد[۴]
چگونه عرض کنم حالِ خود چنین که شرف
مرا به هر سخن از شرمِ صد خطا افتد

۲۶*

ز خونِ گرم که در دامنم ز چشم‌تر افتد
به یادِ لعلِ لبت در من آتشی دگر افتد

۱- م: توبندد - مج: نبندد.　　۲- مج: که.
۳- م و مج: قاصر.　　۴- این بیت در مج نیست.
*- غزل شماره‌ی ۲۶ از نسخه مج نقل گردید.م.

گهی به پرده‌ی دل جای کن ز دیده خدا را
چنان مکن که ز راز نهفته آن به در افتد
چنان فتاده‌ام از پا که تا به حشر نخیزم
عجب بود که زمن عاشقی خراب‌تر افتد
منم که سینه سپر کرده‌ام خدنگ بلا را
که از بلا بگریزد کسی که با تو در افتد
شرف! عجب که ز غوغای حشر برخیزد
چنین که از میِ عشقِ تو مست و بی خبر افتد

۲۷ (۱)

کجا ناآشنایی چون تو با من یار می‌گردد
چو یار از طالع برگشته‌ام اغیار می‌گردد
کسی کو نامدی هرگز برون از گوشه ی خلوت
کنون از جذبه ی عشق تو در بازار می‌گردد
نه غمخواری به غیر از مرگ می‌آید به بالینم
نه یاری جز الم گرد من بیمار می‌گردد
اگر از بهر شادی دشمنی آید به بالینم
چو می‌بیند به این حالت دلش افگار می‌گردد
بیا می‌ده شرف را جامِ می در هجرش ای همدم
که می‌میرد ز غم گر یَک نفس هشیار می‌گردد

۲۸

وقت آن است که جان از پی جانان گردد
روز و شب در طلبش بی سر و سامان گردد
در هوای سر آن کوی زید همچو غبار
که تنش خاک و هوا در تن او جان گردد

۱-غزل شماره ۲۷ازنسخه پ نقل گردید.م .

در ره عشق غباری شود از ضعف ولی
نه غباری که بهر باد پریشان گردد
هر که در راه طلب کم نکند پی چون خضر
کی...................[1] نتوان کردد
باشد از غایت پیدایی، بی قدری روز
ز آن بُوَد قدر شب بدر که پنهان گردد
هست دلرا پس از این وقت پشیمانی اگر
............[2] پشیمان گردد
ای شب و روز اسیر قفس عالم خاک
............[3] جا روضه رضوان گردد

۲۹

رقیب آزرده امروز و سرِ آزار هم دارد
به من تنها ندارد گفت و گو با یار هم دارد
زنادانی بَرِ او کرده همدم کارِ من[4] ضایع
عجب‌تر آن که بر من منّتِ بسیار هم دارد
مشو مغرور ای دل! با تو گر یار التفاتی کرد
که این لطفی که دارد با تو، با اغیار هم دارد
ندارم با چنین غم مهربانی، ای خوش! آن همدم[5]
که بر خاطر اگر دارد غمی، غمخوار هم دارد
شرف هر چند بیدادِ رقیبان می‌کند ظاهر
به زیر لب، شکایت گونه‌ای از یار هم دارد[6]

۱و ۲ – در نسخه قابل خواندن نبود.م.
۱ – در نسخه قابل خواندن نبود.م.
۴– مج: ما.
۵–پ و م: ندارم با چنین غم مهربان یاری، خوش آن بیدل.
مج: ندارم با چنین غم مهربانی، یاری او بهتر .
۶– بیت تخلص در م و مج نیست.

۳۰

دلم در فراقِ تو، حالی ندارد
به جز فکرِ مردن، خیالی ندارد
به خواب از[۱] چه افکنده آن مست[۲]، خود را
گر از صحبتِ ما ملالی ندارد
چه باشد که پرسی ز حالِ گدایی؟
که پیشت زبانِ سؤالی ندارد
زند لاف های عجب شیخ خود بین
عجب‌تر کزین انفعالی ندارد
شرف گر همه شعر، سحر حلال است
که بی نشئه‌ی عشق حالی ندارد

۳۱

پیشِ جانان دردِ خود اظهار می‌بایست کرد
بود فرصت، شِکوَه‌ی[۳] اغیار می‌بایست کرد
بعدِ عمری گفتمت حرفی، به من گر بَد نه‌ای
با رقیبانت[۴] چرا اظهار می‌بایست کرد؟
تا نگردد[۵] رازِ من افسانه‌ی هر انجمن
گوش بر دردِ دلِ بسیار می‌بایست کرد[۶]
چون شدم رسوا، ز پندِ من کنون ناصح چه سود؟[۷]
پیش ازین اندیشه‌ی این کار می‌بایست کرد

۱- مج: از. ۲- مج: ماه. ۳- مج: شکوه از.
۴- م و مج: بارقیب آن را. ۵- پ: نگشتی.
۶-پ و م: گوش بر درد دلم یک بار می‌بایست کرد.
۷- مج: چون شدم رسوا میان ناصحان اکنون چه شد.
پ: چون شدم رسوا به کوی ناصح از پند من چه سود.

تا مگر رحمی کند بر حالِ زارم ای شرف!
عرضِ حالِ خویش پیشِ یار می‌بایست کرد

۳۲

فغان که پیشِ تو از بنده یاد نتوان کرد
سخن ز حالِ منِ نامراد نتوان کرد(۱)
تمامِ عمر در اندیشه‌ی بتان گذراند(۲)
حدیثِ این دلِ کافر نهاد نتوان کرد(۳)
ز من همیشه کنی رازِ خویشتن پنهان
چه کرده‌ام که به من اعتماد نتوان کرد
من از ادای تو هنگامِ وعده دانستم
که دل به وعده‌ی وصلِ تو شاد نتوان کرد
ز یک حدیث کنی صد هزار گونه خیال
حکایتی بتو بد اعتقاد نتوان کرد(۴)
شرف! مگو که سگِ آستانه یارم
سخن ز مرتبه‌ی خود زیاد نتوان کرد

۳۳

صبا نوازشی از لعلِ دلستان آورد
به کشتگانِ فراقش نویدِ جان آورد
به ظلم، شحنه‌ی هجران به قصد خونم(۵) بود
رسید قاصد و ناگه خطِ امان آورد
ز هوش رفت دلِ من چو گفت آن همدم
چو قاصد آمد و پیغام دلستان آورد(۶)

۱- در مج مصرع دوم از بیت‌های اول و دوم جابه جا شده‌اند.
۲- پ: گردید. ۳- این بیت در گ نیست. ۴- مج این بیت را ندارد.
۵-پ و م و مج: جانم. ۶- این بیت در م و مج آمده است.

غلط به خاطرم آمد، چه قاصد و چه پیام؟
فرشته بود که الهام از آسمان آورد
بس است[1] شکوه‌ی من از جفای هم نفسان
ولی فغان که نفس بر نمی‌توان آورد
شرف، که نامدیش سر فرو به چرخِ برین
رخِ نیاز برآن خاکِ آستان آورد

۳۴

نه از گرمّیِ مِهر آن مَه، نظر بر دشمن اندازد
از آن بیند به سوی او، که آتش در من اندازد
بسی اَفسرده‌ام از زهدِ بی‌حاصل، خوش آن روزی
که برقِ عشق بازم[2]، آتش[3] اندر خرمن اندازد
فکند از چشم خویشم یار[4]، لیکن چشمِ آن دارم
که پنهان دارد این، نی بر زبانِ دشمن اندازد
نه بینم سوی او در انجمن، ترسم شوم بی خود
گهِ دیدن، چو ناگه چشم بر چشمِ من اندازد[5]
شرف چون بیرخش آید به گلشن بهر گل چیدن
زمژگان پاره پاره خونِ دل در دامن اندازد

۳۵

نمی‌خواهم که از غیری، سخن آن سیم‌تن پرسد
که از غیرت دهم جان، گر چه دانم‌حالِ‌من پرسد
برای خُلقِ‌او میرم، که هر گه بیندم جایی
نیندیشد ز طعنِ خلق و از من صد سخن پرسد

۱- مج: بسی است. ۲- م: یارم. ۳-پ و مج: آتشی در
۴- مج: دوست - ل: گرچه
۵- مج: که دیدن چون تویی را آب در چشم من اندازد.

ز پُر گویی کسی را کی گذارد در سخن دیگر؟[1]
همین بس کز رقیب آن سُست پیمان یک سخن پرسد[2]
ز تاثیرِ وفا نَبوَد عجب در حشر اگر شیرین
چو آرد سر برون از خاک، حالِ کوهکن پرسد
شرف، در جست و جویش گر شود سرگشته‌ی عالم
محالست این که از کس نامِ آن پیمان شکن پرسد

۳۶*

پس از عمری که احوالِ من بیمار می‌پرسد
نمی‌پرسد ز من، آن نیز از اغیار می‌پرسد
ندارد ای رقیب! آن سست پیمان با تو هم لطفی
گهی حالِ تو بر رغمِ منِ افگار می‌پرسد
چو پرسد حرفی از من، گردم از حیرت چنان خامش
که گویی آن سخن از صورت دیوار[3] می‌پرسد
مرا خوش بود دل عمری، که با من آشنا گشته[4]
هنوز امروز آن مه، نامم از اغیار می‌پرسد
ز بیرحمی نپرسید[5] از شرف هرگز مراد او
کنون کان ناتوان را شد زبان از کار، می‌پرسد

۳۷

به جانان نامه هرگز عاشق بیمار ننویسد
که از بی‌طاقتی یک حرف را صد بار ننویسد
به غیری نامه ننویسد اسیرِ عشق کز شوقش
نگردد بی خود و صد جا حدیثِ یار ننویسد[6]

۱- پ: هرگز.
۲- مج: را
*- غزل شماره ۳۵ از نسخه م و پ نقل گردید.م.
۳- پ: را از در و دیوار.
۴- مج: بوده.
۵- مج: نمی‌پرسد شرف.
۶- این بیت در مج نیست.

به من هر گز چو ننمایند خطّش[1] از حسد ای کاش!
سلامم بر کنارِ نامه‌ی اغیار ننویسد
نمی‌داند[2] که از دردِ فراقش زنده‌ام یانه
از آن هرگز سلامم[3] آن فرامش کار ننویسد[4]
مباد آن مه نخوانَد نامه‌ی دور و درازش[5] را
شرف آن به که شرحِ دردِ خود بسیار ننویسد[6]

۳۸

تا چند عاشقِ تو، گریان و خسته باشد؟
وز ناامیدی تو، خاطر شکسته باشد؟
با من نه آن‌چنانی ناگه زروی مستی
در بزم از زبانم حرفی نَجَسته باشد؟
دانسته ده به دستش، زنهار، نامه قاصد!
پهلوی او مبادا، غیری نشسته باشد
صد تیر گر زنندم، دم بر نیارم از بیم
آری کمان عاشق، دایم شکسته باشد
گفتی کجا گشودم با غیر، لب به خنده؟
بگذار تازبانم، ای شوخ! بسته باشد
دیگر شرف نیفتد در بندِ زلفِ خوبان
نتوان گرفت صیدی کز دام جسته[7] باشد

۱- م: ننماید خطش را ۲- مج: نمی‌دانم. ۳- مج: سلامی.
۴-این مصرع در نسخه‌ی‌پ چنین است: سلاقم بر کنارنامه‌ی اغیار ننویسد.
۵- نامه‌ی درد و نیازش را.
۶- م: شرف آن به که درد خویش را بسیار ننویسد. ۷- پ: رسته.

۳۹

به هیچ بزم دلم را سرِ فسانه نباشد
اگر حکایتی از عشق در میانه نباشد
از انتظار هلاکم من و کُشد غمِ آنم
که قاصد آید و پیغام، در میانه نباشد[۱]
به نیکی ار زحدیثم بده جوابم از آن لب
به عشوه‌ای که مرا طاقتِ فسانه نباشد
چه جای بزمِ تو جانا که گر به غیر گذاری
چنان کند که مرا جا بر آستانه نباشد
از آن به شعرِ شرف خوش کنند اهل محبت
که نیست یک غزلِ او که عاشقانه نباشد

۴۰

ملالِ دیگران از جانبِ اغیار می‌باشد
شکستِ خاطرِ ما[۲] بیشتر از یار می‌باشد
سگِ کویش اگر آزرد[۳] ما را زو[۴] نمی‌رنجیم
میان هم‌نشینان گفت و گو بسیار می‌باشد
چه باشد گر به تقریبی به یادِاو دهی مارا
تورا همدم که گاهی ره به بزمِ یار می‌باشد[۵]
کجا داند شرف احوالِ عالم؟ کز غمِ هجران[۶]
به کُنجِ غم همیشه[۷] روی بر دیوار می‌باشد

۱- این بیت فقط در نسخه ملک موجود است.م.
۲- پ: من.
۳-مج: آزرده - م: رنجاند.
۴-پ: زان.
۵- پ:توراهمدم چو ره گاهی به بزم یارمی باشد.
۶- م: کجا داند شرف حالم گهی کز محنت هجران.
۷- م: نشسته.

۴۱

سر رفت و آرزوی تو از سر به دَر نشد
شد دیده خاک و نقشِ تو از چشم، بَر[۱] نشد
افکندَیم ز چشم، ولی خوشدلم که[۲] این
از گفت و گوی دشمنِ کوته‌نظر نَشد
مستغرقِ خیالِ تو بودم چنان که دوش
از گفت و گوی هم نفسانم خبر نشد[۳]
هرگز به تو نگفت[۴] شرف دردِ دل کزان
بی‌التفاتی تو به او بیشتر نشد

۴۲

دشمنان شعبده‌ای باخته بودند و نشد
بازم از چشمِ تو انداخته بودند و نشد
باز بر[۵] عرصه‌ی تزویر ز فکرِکجِ[۶] خویش
غایبانه غلطی باخته بودند و نشد
از پی خوردنِ خونم چو صراحی اغیار
هر طَرف گردنی افراخته بودند و نشد
تا من سوخته را پیشِ تو سازند زبون
از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد
بهرِ خونریز شرف شب ز حسد بد گویان
دلِ خود پیشِ تو پرداخته بودند و نشد

۱- م و مج: تر.
۲- مج: به.
۳- این بیت در مج نیست.
۴-پ و مج: هرگز شرف نگفت به تو درد دل که او.
۵- مج: از.
۶- م: بدِ - مج: کج خود.

۴۳

ز لطفش حاصلم[۱] آخر همه بی اعتباری شد
دو روزه عزّتِ‌ما موجب صد گونه خواری شد
شد از یک حرفِ بد گو رنجِ چندین ساله‌ام ضایع
دریغ، از نقدِعمرِمن که صرفِ‌هرزه کاری شد
ز حیله خواست پیشِ یار، کار ما زند بر هم
به من گرشد رقیبِ او موافق، نی ز یاری شد
شرف دایم نمودی خویش را از محرمانِ تو
کنون زان خودنمایی حاصلِ او شرمساری شد

۴۴*

چو چشمم وقتِ گریه خونِ دل در دامن اندازد
بود برقی که ابرِ غم مرا در خرمن اندازد
سیه روزی که همچون شمع سوزد رشته‌ی جانش
چه تسکین یابد از خاکی که اندر دامن اندازد
فکند از چشمِ خویشم یار، امّا چشمِ آن دارم
که پنهان دارد این نی در زبان دشمن اندازد
رقیبِ روسیه مانَد که ابرِ تیره بگذارد
که از خورشیدِ چشمم پرتوی در دامن اندازد
سرِ خود را چو گُو در عرصه‌ی میدانش اندازم
که چوگانش زند در دست و پای توسن اندازد
شرف شد سرگران از ساغر عشرت تماشا کن
سزد گر تا ابد طوقِ وفا در گردن اندازد

۱- مج: کارِ من.

*- غزل شماره‌ی ۴۳ فقط در مج آمده است.

۴۵[1]

اگر خورشیدِ تابان آتشم در خرمن اندازد
همینم بس که روزی سایه بر خاک من اندازد
در آن شب چشمِ بختِ عاشقان از خواب نگشاید
که عکس از خانه‌ی خورشید، او بر روزن اندازد
به فکرش چون توانم سر به جَیب غم فرو بردن
که آهِ آتشینم شعله در پیراهن اندازد
مَلَک در زیر دامن بهر عطفش پیرهن گیرد
چو گردونش عنان بر جلوه گاه توسن اندازد
شوم مجنون و در هر صید گه با آهوان گردم
که او روزی به سویم ناوکِ صید افکن اندازد
شرف شد سرگران از ساغر عشرت اشارت کن[2]
به تیغِ خود، کَش این بارگران از گردن اندازد

۴۶

بی تو ما صبر نداریم، خدا می‌داند
سخت بی صبر و قراریم، خدا می‌داند
گر ترا عهد دگر گشت و گذشتی ز قرار[3]
ما برآن عهد و قراریم، خدا می‌داند
در حقِ ما سخنِ غیر شنیدی ای گُل!
بی گنه پیش تو خواریم[4]، خدا می‌داند
گر تو از صحبت اغیار دگرگون شده‌ای
ما همان عاشق زاریم، خدا می‌داند[5]

۱- غزل شماره‌ی ۴۴ از مج نقل گردید.
۲- این مصرع در مقطع دو غزل در مج تکرار شده است.
۳- مج: ز وفا
۴- م: خاریم.
۵- مج: این بیت با بیت زیرین جابه جا شده است.

در وطن گر نکند لطف تو غمخواری ما
از غریبان دیاریم، خدا می‌داند
ما سگیم آن سگ کور از وفا همچو شرف
هیچ ازین عارنداریم، خدا می‌داند

۴۷*

ترحّمی، که مرا جمله خصم جان شده‌اند
همه به کُشتنم ای شمع! همزبان شده‌اند
کسان که هیچ نفهمیده‌اند در همه عمر
به عیب جویی من جمله نکته دان شده‌اند
هزار نقل زمن کرده و کنون از شرم
چو وقت پرسش آن آمده، نهان شده‌اند
به من تغافل(۱) او بوده بهر مصلحتی
گمان خشمی از آن(۲) بُرده، شادمان شده‌اند
همه به کشتنِ من کرده‌اند سعی و کنون(۳)
که جمع کرده دلِ خویش، مهربان(۴) شده‌اند
گمانِ لطفِ نهانِ تو برده‌اند به او(۵)
همه به قتلِ شرف متفّق(۶) از آن شده‌اند

۴۸**

یاران همگی ترک من زار گرفتند
گویی که همه خوی بد یار گرفتند

---

*- غزل شماره‌ی ۴۶ از نسخه‌ی پ و مج نقل گردید.م.
۱- م: تو - مج: تغافل تو به من بوده.
۲- م: او.
۳-پ و مج: همه به کشتن من سعی کرده‌اند کنون.
۴- مج: شاد از آن شده‌اند
۵- مج: گمان لطفِ نهانِ تو برده‌اند.
۶-پ و مج: مضطرب
**- غزل شماره‌ی ۴۷ از نسخه پ و م نقل گردید.م.

از جان برون نامده آن ماه جهانی
از بهر تماشا درو دیوار گرفتند
دی می‌شد و فریاد کنان بهر تظلم
صد چاره‌ی آن کافر خونخوار گرفتند
از بس که ز هجران تو دشوار دهم جان
صدبار عزای من بیمار گرفتند
اغیار که کردند شرف قصد هلاکش[1]
تعلیم از آن شوخ ستمکار گرفتند

۴۹

تا مرا در نظرِ مدّعیان خوار کند
هر چه گویم به خلافِ سخنم کار کند
سخنِ مدّعیان را کند از من پنهان
و آن چه از من شنود با همه اظهار کند
تاقیامت همگی وردِ زبانم باشد
یک سخن گر به من آن نادره گفتار کند
ذوق دیدارِ تو کی بی خبری دریابد؟!
که تماشای تو چون صورت دیوار کند
دل و دین ساخت[2] شرف در رهِ عشق تو نخست
می‌رود باز که سر در سرِ این کار کند[3]

۵۰

گر شوی بی مِهر با من دشمنانم می‌کُشند
ورکنی اظهارِ لطف، ازرشکِ آنم می‌کشند

۱- پ: هلاکت. ۲- مج: باخت.
۳- م: که سر در سر کار تو کند.

هیچ در قتلم رقیبانِ تو را تقصیر نیست[۱]
گر بیابند از تو رخصت در زمانم می‌کشند
روز و شب کارِ رقیبان نیست جز آزارِ من
پای گر بیرون نهم، بر آستانم می‌کشند[۲]
چون ز بزم او روم بیرون؟ که اغیار از حسد
پا اگر بیرون نهم بر آستانم می‌کُشند[۳]
دشمنان زینسان که در قتلم[۴] شرف! دارند سعی
یک شبی در گوشه‌ی محنت نهانم می‌کشند

۵۱

آن کسان کز خامه‌ی مو ضعفِ مجنون می‌کَشند
آن چه او عمری کشید از درد و غم چون می‌کَشند؟
چون نماند آن سُست پیمان را به من لطفی که بود
انتقامِ خود ز من، اغیار اکنون می‌کَشند
هم ز تأثیرِ محبّت دان و جذبِ عاشقی
صورتِ لیلی که در پهلوی مجنون می‌کَشند
از شرف دیگر ز بی تابی چه سر زد؟ کاین چنین
سر شکسته بازش از بزمِ تو بیرون می‌کَشند

۵۲

از تو ای بد عهد ترک آشنایی زود بود
دیر با ما آشنا گشتی، جدایی زود بود

۱- هیچ در قتلم رقیبا! سرزنش تقصیر نیست.
۲- ظاهراً این مصرع بر اثر سهو کاتب مکرّر آمده است و کامل آن در نسخه‌های **پ** و **م** و **مج** آمده: زخمِ تیر ار نیست، از زخم زبانم می‌کشند.
۳- این بیت در **پ** و **م** و **مج** افزون است.
۴- **م**: خونم - **مج**: خون شرف.

یار برگشت و شدم از لاف قرب او خجل
وه که نادانسته او را خودنمایی زود بود
شاید از بهر جفا روزی به کار آید[1] تو را
فاش کردن راز من از بی‌وفایی زود بود
جرعه‌ای ناخورده در بزم تو مخمورم هنوز
زان لب میگون حدیث پارسایی زود بود
اول بزم است، بی تابی چرا کردی شرف؟!
از لبش در جام اوّل، این گدایی زود بود

۵۳[2]

دی که با من آن جفا جو بر سر آزار بود
از تو ای بد عهد ترک آشنایی زود بود
هر که او را یار می‌پنداشتم اغیار بود
کوهکن در عاشقی هر چند کار از پیش برد
این که دور از روی شیرین زیست[3] دور از کار بود
جان فدای گل که از آیین لطف خود نگشت
با وجود آنکه عمری همنشین خار بود
زان کند صبر و کم آید بر سر کویت شرف
تا گهی کاید تواند ماه من بسیار بود

۱- پ: آیم.
۲- یک یا دو صفحه در نسخه اساس هنگام صحافی ازبین رفته است که شامل ادامه‌ی غـزل شماره‌ی ۵۱ و تمامی غزلهای ۵۲ و ۵۳ و ۵۴ می‌باشد که از نسخه م و مج برای رفع کاستی استفاده شد.
۳- مج :این که دور از روی شیرین است، دور از کار بود.

۵۴*

باز آمدیم شوق تو در دل همان که بود
وز گریه پا به کوی تو در گِل همان که بود
باز آمدیم، شوق همان، آرزو همان
سودا همان، تصوّر باطل همان، که بود
هجران کشنده، عشق همان دشمن قدیم
نومید از وفای توام، دل همان که بود
کردم سفر ولیک نبردم رهی به دوست
آوارهٔ جهانم و منزل همان که بود
تو در خیال بردن جان شرف هنوز
و آسوده دل ز مکر تو غافل همان که بود

۵۵**

خوش آن زمان که غیر منت، هم زبان نبود
راز دلی که داشتی از من نهان نبود
در مجلسی نبود که از آن چشم پر فسون
با من تورا بران حدیثِ نهان نبود
می‌گفتمت اگر گله‌ی بود از توام
کس گفت و گوی ما و تو را در میان نبود
دل گرم بودم از کرم بی‌نهایتت
اندیشه‌ام ز دشمنی این و آن نبود
از گفت و گوی غیر به ن بدگمان شدی
این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود[1]

---

* - غزل شماره‌ی ۵۳ از نسخه م نقل گردید.م.

** - غزل شماره‌ی ۵۴ از نسخه‌پ و م و مج نقل گردید.م.

۱- نسخه ی پ این بیت را اضافه دارد

خود را شرف سگی ز سگان تو می‌شمرد
زین طرفه‌تر که او به حساب سگان نبود

۵۶*

گر سوارِ تُرک من جولان کنان بیرون رود
عالمی را هر طرف از کف عنان بیرون رود
در همه عالم گریبانی کجا مانَد درست؟
مستِ ناز من اگر دامن کشان بیرون رود
هر گهم بیند نشسته، بر درِ خود منتظر
از درِ دیگر به رغمِ من نهان بیرون رود
زان نمی‌آیم به بزمِ او که تهمت بر من است
گر ز بزم او حدیثی ناگهان بیرون رود
گفته‌ای با من، شرف کو را چه خوانی سوی خویش[1]
عَرضه دارد[2] حالِ خود را در زمان بیرون رود

۵۷

عاشق از کویت مکن باور که بیرون می‌رود
هر طرف صد بند[3] بر پای دلش چون می‌رود
شادمان گردم که محروم از جمالت مانده[4] است
گر رقیبی بینم از کویت که بیرون[5] می‌رود
این تحمّل کی به چشم آید مرا؟ ای مدّعی!
بحث بر[6] جامِ جم و مُلکِ فریدون می‌رود

---

* - غزل شماره‌ی ۵۵ از نسخه م و مج نقل گردید.م.

۱- م: گفته‌ام من با شرف کو را چه خوانی پیش خود - مج: گفته‌ام من با شرف او را چه خوانی سوی خود.

۲-پ و م و مج: عرض. ۳- مج: خار.

۴-پ و مج: بوده. ۵- پ: محزون. ۶- مج: از.

هر که او را بیند آگه گردد از حالِ[1] دلش
بس که عاشق[2] از سرِکویت دگرگون می‌رود
گرنکرده با شرف آن ماه امشب وعده‌ای
مضطرب هر دم، چرا از خانه بیرون می‌رود؟

۵۸

گر چه دانم که مرا وصل تو حاصل نشود
هرگز این آرزوی باطلم از دل نشود
ندهم صد سخن ای عهد شکن! با تو قرار
که به یک صحبتِ بدگو، همه باطل نشود
مگر ای دل! قدمِ سعیِ دگر پیش نهی
ورنه زین[3] پایِ طلب، قطعِ منازل نشود
چون به کامِ دل خود، روی تو بینم؟ که رقیب
یک نفس از منِ دلسوخته غافل نشود
کس ندانست علاجِ شرفِ دیوانه
هر که دیوانه شد از عشقِ تو عاقل نشود

۵۹

ما را ز سر هوای تو بیرون نمی‌شود
عهدی که بسته‌ایم دگرگون نمی‌شود
هرگز وفانمی‌کند آن گُل به وعده‌ای
از انتظار تا جگرم خون نمی‌شود
دم با کسی نمی‌زنم از دردِ دل، کزو
صد دردِ دیگرم به دل افزون نمی‌شود

۱- مج: راز.　　۲- مج: مردم.　　۳-پ و م و مج: این.

موقوفِ لطف دوست بُوَد دولتِ وصال
از سعیِ بخت و گردشِ[1] گردون نمی‌شود
کی همنشین شود به من آن شوخ؟ای شرف!
بیهوده[2] این هوس چکنم چون نمی‌شود

۶۰*

ای مردمان! به چشم سراو را نظر کنید
یعنی در او نظاره به چشم دگر کنید
ای همدمان ز گریه چه در خون نشسته‌اید!؟
خیزید و چاره‌ی منِ خونین جگر کنید
یارانِ مهربان، ز چه گردید گِردِ من!؟
از برقِ آهِ شعله فروزم حذر کنید
دارم خبر که عرفات ما که کشد می به من دهید
بیهوش دارویی که مرا بی خبر کنید
شاید که یادش از شرف آید که مُرد زار
آهی کشید، چون به درِ او گذر کنید

۶۱**

اگر یک حرف با اغیار[3] و با من صد سخن گوید
نیارم تاب، آن یک حرف هم خواهم به من گوید
بُوَد از سعی و مَحرم گوید ار با من سخن گاهی[4]
محال است این که خود حرفی به من، آن سیمتن گوید

۱- م و مج: بازی ۲- پ: سودای.
*- غزل شماره‌ی ۵۹ از نسخه مج نقل گردید.م.
**- غزل شماره‌ی ۶۰ از نسخه مج نقل گردید.م. ۳- مج: غیری.
۴- مج: کانجا.

گرفتم این[1] که عاشق بیندت دور از بدآموزان
ز حیرت کو زبان؟ تا با تو حالِ خویشتن گوید
خوش آن مجلس که از بهر فریبِ حاضران، عاشق[2]
نه بیند سوی یار آهسته با او صد سخن گوید
شرف از بس که شد وردِ زبان نامش، اگر خواهد
که گوید نام غیری، نام آن پیمان شکن گوید

۶۲

باز[3] از کُشتنِ عشّاق سخن می‌گوید
گر چه رو با دگری کرده به من می‌گوید
لب فرو بند سخن چین! که قبولست مرا
هر چه در حقِّ من آن غنچه دهن می‌گوید
منِ دیوانه چو با خویشتن اندر سخنم
ناصحِ بیهده گو با که سخن می‌گوید؟
غایتِ حُسن عجب نیست ز گفتارِ شرف
بیشتر شعر چو در طرز حَسَن[4] می‌گوید

۶۳

با من سخن از فرقت دلدار مگویید
از مرگ سخن بر سر بیمار مگویید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل به یک بار مگویید
ای هم نفسان! آمده جان بر لبم از شوق
امروز به غیر از سخن یار مگویید

۱- پ و مج: آن.
۲- این مصرع در نسخه مج چنین آمده است: «خوش آن مجلس که از بهر فریب خاطرعاشق».م.
۳- م: یار. ۴- م: سخن.

گفتند چو افسانه‌ی من، تند شد آن ترک
گفتم که به او حالِ منِ زار مگویید
یار است به اغیار نهان، آن مه بد مِهر
این با شرفِ خسته‌ی افگار مگویید

۶۴

می‌رسم اینک ز ره با روی خاکی چون غبار
دل ز یادِ غیر خالی، سر پُراز سودای یار
عشق هم‌زانو، بلا هم خانه، محنت هم‌سفر
شوق رهبر، درد مونس، غم مصاحب، غصّه یار
بی‌قراران را دل آمد برقرار و همچنان
بی‌قراری‌های جانِ بی‌قرارم برقرار
سوختم از داغِ نومیدی، شنیدم چون زغیر[۱]
رازِ پنهانی، که گفتم دوش در خلوت به یار
ای شرف! بارِ دگر مردِ جدایی نیستی
گر ببینی روی جانان، ساز جانِ خود نثار

۶۵

ای دل! بیا و دست زکارِ جهان بدار
پا برسرِ جهان نِه و دستی ز دل برآر
شد وقت کار و کار تو اندیشه‌ی جهان
بگذشت روزِ عمر و تو در فکرِ روزگار[۲]
گر یک دو هفته‌ات فلک از خاک بر گرفت
افتاده باش[۳] با همه چون خاکِ رهگذار

۱- م: سوختم از داغ تو، دی می‌شنیدم چون ز غیر.
۲- م: کار و بار.
۳- مج: افتاده گیر.

خود را مگیر، هیچ و مگو معتبر شدم
از اعتبارِ محض، مکن هیچ اعتبار[1]
می‌باش خاکِ راهِ همه چون شرف، ولی
ز آن سان که بر دلی ننشیند[2] ز تو غبار

۶۶

تو را گمان که دلم برده دلستانِ دگر
من از غم تو هلاک و تو را[3] گمان دگر
فتاد از نظَرت مدّعی و لیک چه سود؟
بُوَد چو لطفِ تو با او همان زمانِ دگر
ز شوق میرم و سوی تو ننگرم در بزم
برای آن که فتد غیر در گمانِ دگر
رقیب بست زبانم برت، نمی‌دانم[4]
که هست عاشق و معشوق را زبانِ دگر
ز نام بگذر اگر صادقی به عشق[5]، شرف!
که عشق را نَبُوَد غیر ازین نشانِ دگر[6]

۶۷

این[7] که با من کرده هر دم غیر غوغایی دگر
خواهم آن مه بشنود از من نه[8] از جایی دگر

۱- در مج به جای این بیت آمده است:
خواهد به باد حادثه رفتن چو نقد عمر   آن به که بر کرشمه‌ی ساقی کنم نثار.
۲- م: منشیند.   ۳- م: در.   ۴- م و مج: نمی‌داند.
۵- مج: اگر عاشقی به صدق.
۶-پ: که غیر ازین نبود عشق را زبان دگر.   ۷- م: ای.
۸- م: نی از جای دگر - مج: خواهم آن را بشنوی، نی از من از جای دگر. پ: نی نی از من از جای دگر.

چون دهم با خود[1] قرارِ صبر؟ کز شوقِ توام
هست هر دم فکری و هر لحظه سودایی دگر[2]
تا مگر تقریبِ[3] عرضِ حال خود یابم[4] بَرَش
پیش او گویم سخن هر لحظه از جایی دگر
هست آن مَه را سرِ[5] پرسیدنِ بیمار خویش؟
ای أجَل با ما[6] بساز امروز و فردایی دگر
آرزو دارد شرف کافتد به پایت جان دهد
نیست او را غیر ازین در سر تمنّایی دگر

۶۸

گر چه دورم از تو، غافل‌از رقیبانم مگر؟
صحبتِ پنهان که می‌داری، نمی‌دانم مگر؟
گشت جَیبِ هستیم، صد چاک از عشق و هنوز
دست می‌دارد غم او از گریبانم مگر؟[7]
گر مقرّب ساخت طالع پیشِ یارم، کی کَشَم؟[8]
از رقیبان انتقام خود، چو ایشانم مگر؟[9]
سرگران می‌بینم ای قاصد! تو را با خویشتن
حکم قتل آورده‌ای زان شاهِ‌خوبانم مگر؟
گر چه ترکِ‌عهد[10] کردی و گذشتی ار شرف
چون کنم ترکِ تو، چون تو سُست پیمانم مگر؟

۱- مج: تو. ۲- مج: هست هر دم فکری و اندیشه و رایی دگر.
۳- احتمال می‌رود که این کلمه «تقریر» باشد که به سهو کاتب تقریب نوشته شده است.
۴- م: گویم. ۵- پ: بر سر. ۶-پ و م و مج: با من.
۷-........ ۸- مج: پاک نیت.
۹- مج: از رقیبان انتقام خویش ستانم مگر. ۱۰- مج: عقل.

۶۹[۱]

غیر، شب پنهان به کوی یار می آید هنوز
چون شوم ایمن کزو آزار می آید هنوز
از رقیب، ایمن هر چند رفت از کوی او
زانکه پیغامش به پیش یار می آید هنوز
یار می‌گوید بد اغیار دایم پیش من
لیگ بوی لطف از آن گفتار می آید هنوز
بهر تدبیر هلاک اهل دل پنهان ز یار
جانب اغیار صد طومار می آید هنوز
پیر شد در بندی ای دلبر بدخو، شرف
لیک از و بیش از جوانان کار می آید هنوز

۷۰

نَفَس برآمد و بر لب حدیثِ یار هنوز
رسید جان به لب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تنِ خاکی به رهگذارِ وفا
ز من بر آینه‌ی خاطرش[۲] غبار هنوز
مرا به راهِ وفا صدره آزمود[۳]، ولی
نمی‌کند چه کنم بر من اعتبار هنوز؟
هزار بار دلم سوختی به داغ جفا
هوای عشقِ توأم در دل فگار هنوز[۴]
شرف ز صبر فتاد این چنین به بسترِ مرگ
به صبر می‌کُنَدَم[۵] چاره، لطف یار هنوز

۱-غزل شماره‌ی ۶۹ازنسخه‌ی پ تقل گردید.م. ۲- مج: خاطرات.
۳- مج: آزموده. ۴- م: هنوز شوق توأم در دل فگار هنوز.
۵-پ و م و مج: می‌کندش مج: و هنوز شوق تو دارد دل فگار هنوز.

۷۱*

چنین مست از کجا می‌آمد امروز
که غیرت آتشی دامن زد امروز
مگر شب بود بد گو پیش دلدار
که می‌بینم به خود وی را بد امروز
به غایت سرگرانی باز با من
نمی‌دانم چه از من سر زد امروز
شرف را گر نمی‌خواندی شب از لطف
خود از بی طاقتی می‌آمد امروز

۷۲

ای مدّعی! زگریه‌ی بسیارِ ما بترس
آزرده خاطریم، ز آزارِ ما بترس
پروانه سان بر آتشِ ما خویش را مزن
از شعله‌های آهِ شرر بارِ ما بترس
ما را زبان، زبانه‌ای از آتشِ دلست
گرمی مکن، ز گرمی گفتارِ ما بترس
بنیادِ صبرِ ما مَبَر از جا به سیلِ غم
از موج خیز دیده‌ی خونبارِ ما بترس
هر لحظه در دلِ شرف آتش چه می‌زنی؟
از دودِ آهِ سینه‌ی افگار ما بترس

۷۳

ز غصّه چون نخورم خون؟ تو مایلِ همه کس
حدیثِ مشربِ تو، نقل محفلِ همه کس

---

* - غزل شماره‌ی ۶۹ از نسخه مج نقل گردید.م.

به خلق صاف‌تر از آینه است خاطرِ[1] ما
بُوَد کدورتِ ما گر چه در دلِ همه کَس
منم که از کرمت مانده‌ام چنین محروم
به غیرِ من شده لطفِ[2] تو شاملِ همه کس
ز بی کسی، شبِ عیشم سیاه گشته و تو[3]
چراغِ انجمن[4] و شمعِ محفلِ همه کس
بیا که مسئله‌ی عشق اَز آن دقیق‌تر است
که حل شود شرف از فکرِ باطلِ همه کس

۷۴

یا بِبُر[5] از صحبتِ اغیار و با من[6] یار باش
یا بکن[7] ترکِ من و یکباره با اغیار باش
تا شود روشن به تو[8] مهر و وفای دیگران
با رقیبان هم دو روزی بر سرِ آزار باش
من چو رفتم زین در و برکندم از مهرِ تو دل
هر کجا خواهی رو و با هر که خواهی یار باش
تا نداند کس که داری لطف پنهانی به من
در میان خلق با من بر سر آزار باش[9]
گر نمی‌افتد شرف! بی لطفی[10] او باورت
حال تو گویم چو با او[11]، در پس دیوار باش

۱- پ: مشرب ما.
۲- مج: لعل.
۳- م:... سیاه گشته ولی.
۴- مج: مجلس تو.
۵-گ: یا برآ.
۶- م: ما.
۷- مج: بگو.
۸- مج: تا به تو روشن شود.
۹- این بیت در مج اضافه است.
۱۰- مج: بی مهری.
۱۱-پ و م: حال تو با او چه گویم.

۷۵

رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دیدارش
بگو حرفی به[۱] تقریبِ سخن، یک دم نگهدارش
رسید آن تُند خوییها بُرو از پیشم ای همدم!
که گویم عذرِ تقصیرِ خود و آرم به گفتارش
هنوزم وعده‌ی یاریّ آن مَه می‌بَرَد از ره
اگر چه آزمودم در طریقِ مِهر صد بارش
مگو ای همنشین! غافل که آمد از سفر آن مه
که از شادی مبادا جان دهم نادیده دیدارش[۲]
خیالِ زلفِ مشکینش بود[۳]، سودای بیهوده
شرف! زین سان که بینم با رقیبان گرم دیدارش[۴]

۷۶

نفکنم بیش کسان، چشم به روی چو مهش
ترسم از خویش روم، چون به من افتد نگهش
تا نگویم غمِ خود، دوش چو برخاست[۵] رقیب
داشت بر رغمِ منِ دلشده، آن مه نگهش
هست مردودِ تو غیر و کُشد از طعنه مرا
وه چه می‌کردم، اگر پیش تو می‌بود رهش[۶]
شکوه‌ای[۷] دارم از اغیار، به او چون گویم؟
کز رقیبان نتوان دید جدا هیچ گهش
به تغافل، شرف غم زده[۸] را کُشت و ازو
هیچ کس زهره ندارد، که بپرسد گنهش

۱- مج: ز.
۲-پ و م و مج: این بیت را اضافه دارند.
۳-مج: برد.
۴- م و مج: بازارش.
۵- مج: بگذشت.
۶-ک: این بیت را ندارد
۷-پ و مج: شکوه‌ها.
۸- م: دل شده.

۷۷

ای راز دارِ اهلِ دل و کاروانِ عشق!
وی دیده سال ها ستم بی‌کرانِ عشق!
در بوته‌ی محبّت و در مِجمَرِ بلا
صدره گداخته است تو را[۱] امتحانِ عشق
شد پیرِ عشق، طفلِ نو آموزِ مکتبت
تااز سرودِ[۲] غیب شدی، نکته دانِ عشق
ای آگه از رموزِ محبّت، به جز تو کیست؟
آن نکته پروری که بداند زبانِ عشق
دیری بمان که جز تو درین دیر کس نماند
از درد پروران و ز دُردی‌کشان عشق[۳]
بر لب رسید جانِ شرف از جفای[۴] هجر
وقتِ ترحّم است برین ناتوانَ عشق

۷۸

بیا که ناله برآریم چون جرس از دل
که سازِ راه نکردیم و شد روان محمل
گذشت عمر و تو کاری نساختی افسوس!
که دل به فکرِ معاش، از معاد شد غافل
معاشران و حریفان شدند یک یک، لیک
خیالِ مرگ تو را نگذرد هنوزبه دل
چنان که حال زماضی نماند هیچ اثر
ز وضع حال نمانَد، اثر ز مستقبل

۱- مج: پی. ۲-پ و م و مج: سروش.
۳- م - مج: این بیت را اضافه دارند. ۴- مج و عرفات: بلای.

به وضع حال چرا آن چنان شدی مشغول
که از حقیقت حال خودت کند غافل[۱]
میفکن ای شرف! امروز کار با فردا
شتابِ دورِ فلک، بین و عمرِ مستعجل

۷۹

بدان[۲] سرم که شوم، معتکف به کُنجِ خُمول
به روی خویش[۳] ببندم، درِ خروج و دخول
ز غیرِ دوست، به یکباره درکشم دامن
کنم ز شغلِ جهان، دل به یاد او مشغول
به ذکر دوست تدارک کنم گذشته‌ی ذکر[۴]
که در گذشته نگفتم به جز کلام فضول[۵]
تمامِ عمر به خود، ظلم کرده‌ام از جهل
به غَیر ظلم نمی‌آید، از ظلوم جهول
اگر صواب نگفتم[۶] و گر خطَا کردم[۷]
کنون ز گفته[۸] پشیمانم وز کرده[۹] ملول
چنین که بسته شرف، دیده‌ی امل از غیر
امید هست، که از در درآیدش مأمول[۱۰]

۸۰

شرم می‌دارم که گویم عاشقِ زارِ توام
ورنه عمری شد، که‌ای بدخو! گرفتارِ توام

۱- مج: به وضع حال دلا این چنین شدی مشغول - و این بیت در نسخه‌ی اساس موجود نیست.م. ۲- پ: بر آن. ۳- مج: یار.
۴- پ: بقیت عمر.
۵- در م: این بیت اضافه است، و در مج نیز، امّا مصرع اول مج بدینگونه است: به ذکر دوست بقیّت کنم تدارک عمر. ۶- م: کردم. ۷- م: گفتم.
۸- پ و م و مج: کرده. ۹- م و مج: گفته.
۱۰- بیت مقطع در نسخه‌ی پ نیست.

گر چه در بزمِ تو گردم هم‌سخن با دیگری
لیک پنهان، گوشِ دل باشد به گفتارِ توام
کار آن مه با تو بیداد و تو سرگردان او
ای شرف! عمریست حیرانِ سر و کار توام

۸۱*

سوی خود میلِ دلِ آن سیمبر دانسته‌ام
می‌کند از طعنه‌ی بد گو حَذَر، دانسته‌ام
پی نبردم گرچه آزردست طبع نازکت
نیستی با من چو اول، این قَدَر دانسته‌ام(۱)
لطف تو دانسته‌ام با غیر از محرم‌مرنج
کو نگفت این با من از جایی دگر دانسته‌ام
دور از بزم وصالش ای دل! از غیرت مسوز؟
نیست کس را در حریم او گذر دانسته‌ام
شیوه‌ی بد مهری آن ماه را با خود شرف
خوب می‌دانستم اکنون خوب‌تر دانسته‌ام

۸۲

افتاده‌ام ز پا و دل از دست داده‌ام
دستِ مرا بگیر، که از پا فتاده‌ام
دل هر زمان به شوخِ(۲) بلا می‌کُشد مرا
هر دَم ز دستِ دل، به بلایی فتاده‌ام
در کارِمن تغافلِ تو، بیش بوده است
هر چند در وفای(۳) تو، جان بیش داده‌ام

---

*- غزل شماره‌ی ۷۹ از نسخه م و مج نقل گردید.م.
۱- این بیت را مج ندارد.
۲- پ: شوق.
۳- پ: بلای.

وین طُرفه ترکه از تو، حدیثِ وفا و مِهر
افتد هنوز باوَرم، از بس که ساده‌ام
هرگز مرا نبوده مقامِ معیشتی[1]
هر جا که شب رسیده[2] شرف، سر نهاده‌ام

۸۳

به خود قرار جفایِ تو داده آمده‌ام
به هر ستم[3] که کُنی، دل نهاده آمده‌ام
خبر ز صحبتِ گرمِ رقیب یافته‌ام
زرشک، در دلم آتَش فتاده آمده‌ام
نکرده[4] فکر که کارم کجا کَشَد آخر
ز شوق در پی دل، سر نهاده آمده‌ام
دلم کرشمه‌ی ساقی ز دست بُرده چنین
به میکده نه همین، بهر باده آمده‌ام
اگر چه کمترم از ذرّه چون شرف، لیکن
به مِهرت از همه عالم زیاده آمده ام

۸۴*

دور از تو ای پری منِ دیوانه مانده‌ام
بی خانمان به گوشه‌ی ویرانه مانده‌ام
اغیار بی ملاحظه، در[5] گفت وگوی من
از غایت حیا ز تو بیگانه مانده‌ام
جانِ عزیز، رقص کنان می‌کند نثار
حیرانِ عشق بازی پروانه مانده‌ام[6]

۱- مج: معیّنی - پ: مقامی و منزلی.
۲- پ: رسید.
۳- پ: جفای.
۴- م: نکرد.
*- غزل شماره‌ی ۸۲ از نسخه‌پ و م و مج نقل گردید.م.
۵- مج: از.
۶- این بیت را مج ندارد.

محروم بس که رفته‌ام(۱) از آستانِ تو
شرمنده از سگانِ در خانه مانده‌ام
بر کف گرفته جان چو شرف از پی نثار
موقوف یک اشارت جانانه مانده‌ام

۸۵*

ز آشنایان(۲) دور از آن(۳) مجنون صفت بیگانه‌ام
چون کنم، باکس نمی‌سازد دل دیوانه‌ام
تا زمستی زودتر بر خیزم از بزمش کند(۴)
هر دم انگیزی که ساقی پُر دهد(۵) پیمانه‌ام
می‌روم(۶) در آتش سوزان و آگه نیستم
بس که گرم کار خود در عشق چون پروانه‌ام
در نبندم هیچ گه در آرزوی آن که یار
از سرمستی شبی آید به محنت خانه‌ام(۷)
ره نمی‌بردم ز کویش شب ز مستی(۸) ای شرف!
آشنایی گر نمی‌آورد سوی خانه‌ام

۸۶**

برو ای محتسب! بهر خدا بگذار از دستم
مرا از گریه پُرخون چشم و پنداری که من مستم
خوش آن مجلس که چون از(۹) جلوه‌های او شوَم بیخود
چو صورت عمری از حیرت، بمانَد جام در دستم

۱- مج: مانده‌ام.
*- غزل شماره‌ی ۸۳ از نسخه‌پ و م و مج نقل گردید.م.
۲- مج: و آشنایان.
۳- پ: ز آشنایان دورم.
۴- مج: تاز مستی زودتر برخیزم ز بزمش می‌کند.
۵- مج: کند.
۶- م: در متن «می‌رم» ضبط شده است.
۷- این بیت را مج ندارد.
۸- مج: امشب از مستی.
**- غزل شماره‌ی ۸۴ از نسخه‌پ و مج نقل گردید.م.
۹-پ: جلوه‌ی ساقی شوم بی‌خود.

چو می‌گفتی سخن با غیر در مجلس به رغم من
شنیدم حرفی و از رشک، مضمونش ندانستم
صفای عشق بین کامد به چشمم جلوه‌گر آن مه
بهر صورت که در آیینه‌ی دل نقش او بستم
شرف! زان نرگس مخمور دیگر حالتی دارم
نمی‌دانم چه حال است این که نه هشیار و نه مستم

۸۷[۱]

دوش از غم تو تا به سحر خون گریستم
از شمع بیش سوختم، افزون گریستم
دیدم به باغ سرو سهی قد کشیده بود
در آرزوی آن قد موزون گریستم
روی زمین ز گریه‌ی من لاله زار شد
هر جا به یاد آن لب میگون گریستم
اوراق گل ز حرف وفا ساده یافتم
بر حال بلبلان چمن خون گریستم
برخاسته ناله از در و دیوار ای شرف!
هرگه به کنج غم، من محزون گریستم

۸۸*

هر چند دور مانده ز اقبال خدمتم
از جان غلام شاه و دعاگوی دولتم
گر زرد گشت کِشت وجودم از او[۲] چه غم
موقوف یک ترشح آن ابر رحمتم

۱-غزل ۸۷فقط درنسخه‌ی **پ** موجودبود.م.

*- غزل شماره‌ی ۸۵ از نسخه‌پ و مج نقل گردید.م.

۲-پ و مج: آن.

با خویشتن اگر چه نیابم صفا ز خُلق
نبود به سان آیینه با کس کدورتم
با مدّعی چگونه زنم دم ز دشمنی
من کز ازل سرشته‌ی مهر و محبّتم
هستم گدای آن سرِ کو گر چه ای شرف!
ناید فرو به کوکبه‌ی چرخ، همّتم

۸۹*

ز قبولِ خلق گفتم، که مگر نکو نهادم
بدِ کاینات بودم، چو به حال خود فتادم
به فلک رسانده بودم سر[۱] کبریا[۲] و هستی
چو به نیستی رسیدم، همه را ز سر نهادم
منم آن غبارِ ضایع، که ز انقلابِ دوران
نه زمین کند قبول و نه فلک دهد مرادم
همه را زیاد خود برد شرف به یادت امّا
تو خلاصه ضمیری و نمی‌روی زیادم

۹۰

کجا شد آن که صد نَقل، از زبان یار می‌کردم؟
به هر جا لطفِ او، نسبت به خود اظهار می‌کردم
گمان چون بُرد غیر از عشقِ من بهر فریب او
دوروزی کاش ترکِ اختلاطِ یار می‌کردم!
در آن فرصت که با من بد نبود از صحبتِ بدگو
به او رازِ دلِ خود کاشکی اظهار می‌کردم!

---

*- غزل شماره‌ی ۸۶ از نسخه‌پ و م نقل گردید.م.
۱-پ و مج: ز که ز
۲- پ: کبریای.

از آن رو با من بیدل، نمانده لطفِ بسیارش
که از ناجنس[1] منعِ صحبتش، بسیار می‌کردم
نمی‌گشتم شرف از صحبتش آخر چنین محروم[2]
کز اوّل منعِ او از صحبتِ اغیار می‌کردم

۹۱

شبی به رسم گدایی به کوی یار شدم
مرا شناخت[3] به آواز و شرمسار شدم
نمانده بود امیدم به لطفِ او، لیکن
ز[4] ناامیدیِ بَدگو، امیدوار شدم
نهان ازو به رُخَش داشتم تماشایی
نظر به جانبِ من کرد و شرمسار شدم
مرنج، بیخودی‌یی دوش اگر ز من سر زد
کز التفاتِ تو با غیر، بی‌قرار شدم
فتاده[5] دوش به غمخانه‌ی شرف گذرم
ز بس که گفت غمِ خویشتن فِگار شدم

۹۲

چه سود از آنکه در آفاق، بی‌نظیر شدم
نظیر جامِ جم، از پاکی ضمیر شدم
چو نقدِ ناسره، بِه می‌رود درین بازار
از آن چه سود که من نا قد بصیر شدم؟[6]

۱-پ و م و مج: با ناجنس.
۲- م: نمی‌گشتم شرف از صحبت او آن چنین محروم.
۳-پ و م و مج: ز.
۴- مج: به.
۵- م و مج: فتاد.
۶- این بیت در م و مج نیامده است.

مرا چو بخت به نظمِ امور نیست ظهیر
چه سود از آن که به نظمِ سخن، ظهیر شدم؟
اگر چه کوکبِ بختم بلند گشت چنان
که آفتاب صفت، آسمان سریر[1] شدم
ولی بلندیم آخر نتیجه این بخشید
که چون ستاره به چشم کسان حقیر شدم[2]
کبوتری بُدم از برجِ خود جدایک چند
که بهرِ دانه درین دامگه اسیر شدم[3]
به گوش جان من آمد صفیرِ عالم قدس[4]
به آشیانه‌ی خود باز از آن صفیر[5] شدم
شکوفه سان به جوانی چو پیروَش بودم
کنون چگونه جوانی کنم که پیر شدم؟
برای مال کجا غم خورم؟ که همچو رسول
بود به فقر مرا فخر، اگر فقیر شدم[6]
ز تیر طعنه نِیَم همچنان شرف ایمن
ز خَلق همچو کمان گر چه گوشه گیر شدم

*۹۳

خوش آن ساعت که پنهانی به سوی[7] یار می‌دیدم
چو می‌کرد او نظر سویم، سوی اغیار می‌دیدم

۱- مج: تیز بر سریر شدم. ۲- مج: که بهر دانه در این دامگه اسیر شدم.
۳- مج: این بیت راندارد. ۴- مج: به گوش جان و دل من صفیر عالم قدس.
۵- م: باز آن صفیر.
۶- پ: گر فقیر شدم - اشاره به فرمایش رسول اکرم (ص) کرده که فرمود: «الفقرُ فخری».م.
*- غزل شماره‌ی ۹۰ از نسخه‌پ و م نقل گردید.م. ۷-پ و مج به روی.

چنان محو رُخش بودم[1]، که هیچ آگه نمی‌گشتم[2]
به مجلس از رقیبان گرچه صد آزار می‌دیدم[3]
پی تسکین درد دل، چو می‌کردم نظر سویش
هلاک خود در آن آیینه‌ی رخسار می‌دیدم
ز عالم کاشکی! من آن قدر بیرون نمی‌رفتم
که پیش آن جفا جوخواری اغیار می‌دیدم
شرف! از دیدن آن بت، چه معنی روی می‌دادت؟
که از حیرت تو را چون صورت دیوار می‌دیدم

۹۴

نشانَد با نکورویان[4] به بزمِ خویشتن بارم
که گر بینم به سوی دیگری، سازد گنهکارم
ندارم[5] من گمانِ هیچ تقصیری به خود، لیکن
از آن شرمنده‌ام که آن شوخ، پندارد گنهکارم
ز آب چشم خویشم پای در گِل ماند[6] ای ناصح[7]
نپنداری که من هم چون هوسناکان گرفتارم
نه از یاری مرا پرسد رقیبش بهر آن آید
که گوید ز التفاتِ یار و از غیرت کُشد زارم
شرف چون از سیه بختی به جانم از فراق او
عجب گر برلب آید جان[8] ز اندوهِ شب تارم

۱- مج: گشتم. ۲- مج: نمی‌بودم.
۳- پ: به مجلس کرده از اغیار صد آزار می‌دیدم. ۴- مج: نشانده پاک رویان را.
۵- پ: ندانم. ۶- مج و عرفات: مانده.
۷- در م این مصرع چنین آمده است: ز آب چشم من چون پای در گل مانده‌ای ناصح!
۸- مج: چه غم گرجان به لب آید.

۹۵

شدم نزدیکِ مرگ از دوری یاری که من دارم[۱]
هنوز این اندک‌ست از دردِبسیاری که من دارم
ز رشک غیر در عشقش دمی صدبار می‌میرم
ز جان کندن بود دشوارتر کاری که من دارم[۲]
نکرد آزار، غیرم[۳] تا ندید از یار درد[۴] دل
همه از جانبِ یارست آزاری که من دارم
اگر هر ذرّه گردد آفتابِ عالم افروزی
نخواهد بی تو روشن شد شب تاری که من دارم
از آن نظم[۵] شرف! مقبول طبعِ دردمندان است
که بوی درد می‌آید ز گفتاری که من دارم

۹۶

دیوانه وَش روم زبَرَت، [۶] خلق را بَرَم
وز راه دیگر آیم و تنهات بنگرم
مقصود، نام[۷] توست دلم را نه ذکر[۸] غیر
گر بر زبان رود به غلط، نام دیگرم
هست از سگِ درِ تو مرا، گر شکایتی‌است
ورنه رقیب کیست که من نام او بَرَم
تاکی در[۹] انتظارِ تو هر دم ز[۱۰] اضطراب[۱۱]
آیم برون ز خانه و در کوچه[۱۲] بنگرم؟

۱- این مصرع در گ این گونه است: نه از یاری بپرسد غیر حالم، بهر آن آید.
۲- این بیت در م و مج اضافه است. ۳- مج: غیری
۴-پ: روی. ۵- م: نظمم. ۶-پ و م: درت.
۷- ل: ذکر ۸- مج: نام - ل: ز نام ۹- م: ز - مج: در اضطراب.
۱۰- م: از. ۱۱- مج: انتظار. ۱۲- م: سوی.

زین بزم، تشنه لب نروم، چون[1] شرف که هست
چشمِ امید بر کرمِ شاه کوثرم

۹۷

زان گزینم سفر و دوری یاری گیرم
کز سفر آیم و با یار کناری گیرم
تا به راهی مگر آن ماه دچارم گردد
هر دم از شوق سر راه گذاری گیرم
بی‌قرارم که به کوی تو رسم آن جا نیز
کاش یک لحظه توانم که قراری گیرم
تا بیارند شرف بر سرم آن بدخو را
هر زمان روز اجل دامن یاری گیرم

۹۸*

به هر کاری اگر چه خویش را مشغول می‌سازم
ولیکن هیچ مشغولی نمی‌دارد از او بازم
همه جانان شدم از بس که بودم در خیال او
شده دمساز جانان، هر که او گردیده دمسازم
ز راه انتظار او روم هر دم زنومیدی
و گر شوقم کند امّیدوار و آوَرَد بازم
روم آهسته چون آیم برون از بزمش آزرده
بدان امید کز مستی کند آن شوخ آوازم
چو نتوانم که گویم پیش او عیبِ[2] رقیبان را
نویسم روز طوماری و شب در کویش اندازم
زمستی تا به کی گویی شرف !افسانه ی عشقش
خَمُش کن، ترسم از تو فاش گردد ناگهان[3] رازم

۱- م و مج: به جای چون شرف آمده است: ای شرف.ام.
*- غزل شماره‌ی ۹۵ از نسخه م نقل گردید.م.
۲- مج: حال.
۳- مج: عاقبت.

۹۹*

وه که سوزد تن بیمار ز تب هر روزم
سوزش من نه ز عشق است، از این می‌سوزم
چند بی عشق توان بود، خوش آن دم که فتد
شعله در خرمن از این برق جهان افروزم
چرخِ فیروزه، زبونِ همه‌ام ساخت؛ کجاست؟
مدد عشق که بر چرخ کند فیروزم
عشق می‌گویم و جان می‌دهم ای وای که من
چه بلا عاشق این عشق بلا[1] اندوزم
ای شرف! پیر شدم، پیرخرابات کجاست؟
که چو طفلان روم و نکته‌ی عشق آموزم

۱۰۰

چنین تا کی ز بزم یار ناخشنود بر خیزم؟
نگوید با من بیدل، سخن تا زود برخیزم
به[2] بیداد از تو کی جویم جدایی؟ نی رقیبم من
که از بزمت به یک حرف عتاب‌آلود برخیزم
ز رشک غیر ترسم بیخودی‌ها سرزند از من
ز بزمِ او همان بهتر که امشب زود برخیزم
پیِ ترتیبِ بزمِ خاص[3]؛ مجلس می‌زنی[4] برهم
اگر من هم در آن مجلس[5] بخواهم بود برخیزم
شرف از بیخودی‌های شبم[6] شرمنده در بزمش
همان بهتر که تا اظهار آن ننموده برخیزم[7]

---

*- غزل شماره‌ی ۹۶ از نسخه م نقل گردید.م.
۱- مج: این بیت را ندارد.
۲- پ: ز.
۳-پ: جام.
۴- مج: می‌زند.
۵- پ: درین.
۶- پ: خودم.
۷- مج: بیت تخلص را ندارد.

۱۰۱*

به هر مجلس که جاسازم، حدیث نیکوان پرسم
که حرف آن مه نامهربان را در میان پرسم
چنان گوید جواب من، کز آن گردد رقیب آگه
به مجلس گر من بیدل، از او حرفی نهان پرسم
ز حال او اگرچه آگهم بیش‌ازهمه، لیکن
ز بی تابی شوق احوال او از این وآن پرسم
روم هردم زشوق ازدیگری پرسم حدیث او
ز یک کس چون نیارم حرف آن نامهربان[1] پرسم
ز بیهوشی نفهمم هر چه گوید آن پری با من
چو از بزمش روم مضمون آن از دیگران پرسم
شرف عشق نهانی چون نگردد بر همه ظاهر؟!
که با هرکس نشینم حرف آن نامهربان پرسم

۱۰۲

تو را ای مَهِ بی‌وفا می‌شناسم
به نوعی که هستی تورا می‌شناسم
چگونه شوم شاد از وعده‌ی تو؟[2]
چو من طالعِ خویش را می‌شناسم
ز عهدی که شب کرده‌ای با رقیبان
چرا غم خورم؟ چون تو را می‌شناسم
مگو کز بَرِ[3] من بَرِ[4] دیگری رو
درین شهر جز تو که را می‌شناسم؟

---

*- غزل شماره‌ی ۹۸ از نسخه م نقل گردید.م.
۱- پ: آن مه از این و آن.
۲- م: گفته‌ی تو.
۳-پ و م و مج: درِ من.
۴- مج: درِ.

غزل‌های پاکِ تو را بی تخلّص
شرف! من به لطفِ ادا می‌شناسم

۱۰۳

در نامه[۱] به جانان منِ حیران، چه نویسم؟
جز آنکه نویسم غمِ هجران، چه نویسم؟
از شوقِ تو هر حرف که در نامه کنم ثبت
شوید چو روان دیده‌ی گریان، چه نویسم؟
گیرم که مرا طرز نوشتن نشد از یاد
پیداست که با این سر و سامان، چه نویسم؟
چون موی به مو حال مرا زلف تو داند
آشفتگی حالِ پریشان، چه نویسم؟
گر داد به ناکام شرف جان ز غم هجر
این[۲] حرف غم اندود به جانان چه نویسم؟

۱۰۴*

چنین تا کی جدا زان مَه[۳]، حریفِ بزمِ غم[۴] باشم؟
خورَد با دیگران شبها می و من متّهم باشم
شنیدم با حریفان، میلِ بزم آراستن داری
چه باشد، گر در آن صحبت[۵] منِ بیچاره هم باشم؟
به چشمِ دوستان گر ساخت خوارم نیست غم، لیکن
کُشد اینم، که می‌خواهد زبون خصم هم باشم

۱-پ: در نامه‌ی جانان.   ۲- پ: زین.
*- غزل شماره‌ی ۱۰۱ از نسخه‌پ و مج نقل گردید.م.
۳- پ: چنین زان مه جدا تا کی.   ۴- مج: درد و غم.
۵- مج: مجلس.

نمانده میلِ صحبت[۱] با منت، ترسم بَرَد دشمن
ازین ناگه گمانی، ورنه خواهم با تو کَم باشم
شرف! از میکده با نعره‌ی مستانه بیرون آ[۲]
میان مردمان تاکی، به تقوا[۳] متّهم باشم؟

۱۰۵

شراب شوق او بُردست از دل، آن چنان هوشم
که نام همدمانِ خود شود، هر دم فراموشم
چنان مستغرقِ عشقم، که گر گویم سخن با کس
در اثنای سخن سازد، خیالِ یار خاموشم
بود بیهوده پرسیدن، منِ بیمار را اکنون
که از حالِ خود آگه نیستم، از بس که بیهوشم
نگفتم آن قَدَر از حیرت[۴] عشقش سخن با کس
که شد یک بارگی طرز سخن گفتن فراموشم[۵]
شرف زین سان، که جا کردست دردل ذوقِ گفتارش
کجا گیرد حدیثِ پندگویان، جای در گوشم؟

۱۰۶

دردا که کُشت هجران، در گوشه‌ی ملالم
نشنیده یار دردم، ناگفته ماند حالم
گفتی ز دردِ هجران، در فکر مرگِ خود باش
دور از تو ای جفا جو! من هم درین خیالم[۶]

۱- مج: چندان با ۲- مج: شد.
۳- مج: مستی - بر مبنای قیاس همان تقوا صحیح و درست است.م.
۴-پ: در حسرت. ۵- این بیت در م اضافه است.
۶- این بیت در عرفات نیامده است.م.

از دردِ من چه پرسی؟ نشیندنی‌ست دردم
احوالِ[1] خود چه گویم؟ ناگفتنی است حالم
دیدی به چشمِ رحمت، سویم ولی چه حاصل؟
دادی ز لطف جَانم، کُشتی ز انفعالم
افتاده‌ام زماهی دور ای شرف! که در غم
یک روز در فراقش بودی[2] هزار سالم

۱۰۷

قتلم از عشوه‌نمایی است که من می‌دانم
سر این فتنه[3] زجایی است که من می‌دانم
هر نگاهش به من سوخته دل، روز وصال
در شبِ هجر، بلایی است که من می‌دانم
شوخ من جور و جفایی که کند با اغیار
بهتر از مهر وفایی است که من می‌دانم
کی شرف! از سر زلفش، دلت آید بیرون
او گرفتار بلایی است که من می‌دانم

۱۰۸*

زبس که ساخته مشغول حسن خویشتنم
شد از برابر و با او هنوز در سخنم
به هیچ کس نشوم مهربان از آن ترسم
که بوی عشق تو یابند ناگه از سخنم
منِ اسیر به هر جا رَوَم در این فکرم
که خویش را به سر کوی او چه سان فکنم؟
چگونه دم زنم از درد دل؟ که همچو شرف
نهاده حیرت عشقِ تو مُهر بر دهنم

۱-پ: از حال.　　۲-گ: باشد　　۳- مج: رشته.

*- غزل شماره‌ی ۱۰۴ از نسخه م نقل گردید.م.

۱۰۹

می‌خواستم، نظاره‌ی آن دلربا کنم
فرصت نداد گریه، که من چشم واکنم

مُردم[۱] ز درد، چند ز بهرِ فریبِ خویش
نامِ جفا و جورِ تو مهر و وفا کنم؟

هر کس که بشنود، شَوَدش ذوقِ عاشقی
از بس که حرف عشق به لذّت[۲] ادا کنم

من کز نظاره‌ی تو نظر می نه بستمی
راضی شدم که خاک درت توتیا کنم[۳]

چون بیخودی کنم شرف! از یاد وصل او[۴]؟
روزی اگر رسم به وصالش، چها کنم؟!

۱۱۰*

خلقی ز مهربانی او[۵] گشته دشمنم
ترسم به دوستی دهد آن مه به کُشتنم[۶]

ناچار بایدم سخن دشمنان شنید
چون نیست تاب آن که دل از دوست برکَنم

ترسم چو بنگرم، نظرِ او بود به غیر
میرم ز شوق و چشم به رویش[۷] نیفکنم

دشوار بس که جان دهم از هجر هر[۸] دو روز
آوازه‌ای به شهر در افتد ز مُردنم

۱- م: هر دم.
۲- م: بخوبی.
۳- این بیت در م و مج اضافه است.
۴- مج: دوست.
*- غزل شماره‌ی ۱۰۷ از نسخه م نقل گردید.م.
۵- مج: تو.
۶- مج: ترسم به دوستی دهی ای مه به کشتنم.
۷- م: سویش.
۸- پ: تا.

دارم به زیر خرقه صد آلودگی و خلق
دارند اعتقاد که پاکیزه گوهرم[۱]
از مرگِ من گذشت شرف! عمرها، ولی
گرم است هم چنان ز تبِ عشقِ او تنم[۲]

۱۱۱

شبی که جای برین[۳] خاکِ آستانه کنم
پیِ نرفتن از آن کوی صد بهانه کنم
به روز، چند کَشَم انتظار و شب به[۴] درت؟
ندیده روی تو نومید، رو به خانه کنم
چنان خیالِ توأم ساخته ربوده‌ی خویش
که خواهم از تو هم ای نازنین کرانه[۵] کنم
به یار، کس نکند عرضِ عشقِ پنهانم
مگر که خود به غزلهای عاشقانه کنم
شرف چگونه ببندم[۶] ز عشقِ یار زبان!؟
چو من تسلّی خاطر به این ترانه کنم

۱۱۲

آن بَد، که مثل اوندهد کس نشان، منم
آن بد[۷]، که نیست زو بتری در جهان، منم
آن خاسری، که کرده به بازار کاینات
سرمایه‌ای چو عمرِ گرامی زیان[۸]، منم
آن مفتیی که گیرد ازو دیو فی المثل
تعلیم صد هزار گنه، هر زمان[۹]، منم

۱- دامنم و این بیت در نسخه ی پ است.
۲- مج: ز می عشق دامنم.
۳- مج و پ:بر آن.
۴- مج: ز.
۵- پ: کناره .
۶- پ: زحرف عشق زبان .
۷-پ و م و مج: و آن.
۸- تلف.
۹- مج: از زبان.

آن کو نخوانده مصحف وگر خوانده آیتی[1]
آورده در زمان به عمل تَرکَش[2]، آن منم
آن کامجو که یک رَهش از شهدِ معرفت
شیرین نگشته کام، درین[3] هفتخوان، منم[4]
با خویش بس که بَد شدم از طور زشت خویش
با هر که گوید او بَدِ من، هم زبان منم
تا چند ای شرف! کُنیَم سرزنش به عیب
این بس که خاکِ درگه شاهِ جهان منم

۱۱۳

تالب ز ذکرِ غیرِ تو خاموش کرده‌ایم
با یادِ تو ز غیر[5] فراموش کرده‌ایم
چون کرده‌ایم بیشِ تو آغازِ گفت و گو
مقصودِ خود ز شوق[6] فراموش کرده‌ایم
بودست بیخودی غرضِ ما، نه خوشدلی
دوراز لبِ تو جامی اگر نوش کرده‌ایم[7]
مقصودِ ما شنیدنِ نامِ تو بوده است
گاهی ز ناصح ارسخنی گوش کرده‌ایم
می‌زد شرف، اگر چه دم از هوشِ عمرها
بازش زجامِ عشقِ تو مدهوش[8] کرده‌ایم

۱۱۴*

آن[9] خراباتیان غم زده‌ایم
که دمی بر مراد کم زده‌ایم

۱- مج. مصحفی.
۲-پ و م و مج: عکس.
۳- م: برین.
۴- در مج نیست.
۵- پ و مج: ز خویش.
۶- مج: ز شوق.
۷- این بیت در مج نیست.
۸- مج: خاموش.
*- غزل شماره‌ی ۱۱۱ از نسخه‌پ و م و مج نقل گردید.م.
۹- م و مج: ما - پ: از

جای ما در حریمِ دیر مبین
که نهان نقب در حرم[1] زده‌ایم
هر کجا بوده محنتی و غمی
همه برنام خود رقم زده‌ایم
گر چه هنگام شور[2] از یک آه
ملک کونین را به هم زده‌ایم
لیک در وقت نیستی و فنا[3]
خیمه آن سوتر از عدم زده‌ایم[4]
هیچ ما را غمی زحادثه نیست
که زمُلکِ قِدَم[5] قدم زده‌ایم
بی نشانیم ای شرف! چه عجب؟!
نام خود را اگر قلم زده‌ایم!

۱۱۵

ما رخت خود به وادی حیرت کشیده‌ایم
تا دیده‌ایم روی تو، خود را ندیده‌ایم
فارغ[6] نبوده‌ایم، زیاد تو یک نفس
یا گفته‌ایم حرف غمت یا شنیده‌ایم
تا لوح[7] دل رقم زده‌ی نام دوست شد
بر حرف ماسِوا، خط نسیان کشیده‌ایم[8]

۱- پ: در زمین ۲- پ: سوز.
۳- در م و مج این دوبیت اضافه است.
۴- عرفات این دوبیت را دارد.م. ۵- م و مج: عدم.
۶- مج: خالی.
۷- در نسخه‌پ و م و مج: چنین آمده است: «تا ملک دل ز قم نام دوست شد».م.
۸- مج: بر حرف هست و نیست قلم در کشیده‌ایم.

از دوست چون رسیده(۱) بمانامه‌ای ز فخر
صد ره نموده‌ایم به هرکس رسیده‌ایم(۲)
چون کار ما شرف به گشادی(۳) رسد؟ که ما
غیرِ گره بر آن(۴) خمِ ابرو ندیده‌ایم

۱۱۶*

ما بی لبِ تو ساغرِ غم در کشیده‌ایم
خون خورده‌ایم هر دم و دَم درکشیده‌ایم
چین در جبین ما نفتاده است گرچه ما
پیمانه‌های زهر دمادم(۵) کشیده‌ایم
فارغ ز سودِ هستی و سودای نیستی
بر حرفِ هست و نیست، قلم در کشیده‌ایم
منّت چرا کشیم پی جرعه‌ای چو ما
آب خِضر ز ساغر جم در کشیده‌ایم
دامن فشانده‌ایم به(۶) شمع وجود خویش
سرچون شرف به جیبِ عدم در کشیده‌ایم

۱۱۷

رفتیم و این سراچه‌ی پرغم گذاشتیم
دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم
روزِ وداع، بر سرکویت(۷) ز خونِ دل
صد جا نشان دیده‌ی پُر نَم گذاشتیم

۱- پ: رسید. ۲- مج: این بیت را ندارد. ۳- مج: نمی‌رسد.
۴- مج: در آن. *- غزل شماره‌ی ۱۱۳ از نسخه‌پ و م نقل گردید.م.
۵-پ و مج: پیمانه های زهر ستم در کشیده‌ایم. ۶- مج: ز.
۷- پ: کویش .

شد حالِ ما به کامِ رقیبان کینه جو[۱]
تا کارِ خود به یاری همدم گذاشتیم
در دل نماند کن مکنِ عقل را مجال
این مُلک را به عشقِ مسلّم گذاشتیم
صد شِکوَه داشتیم و نکردیم از رقیب
وین شرح[۲] جانگداز به محرم گذاشتیم
دادیم جان به راهِ سگانِ تو چون شرف
نامی میانِ مردمِ عالم گذاشتیم

۱۱۸*

چو من پیغام خود با قاصد دلدارمی گویم
ز بیم آنکه از یادش رود صدبار می‌گویم
جفا می‌بینم و تا بد نگوید هیچ کس او را
به هر کس می‌رسم عذر جفای یار می‌گویم
چنان در خاطرم جا کرده ذوق گفت و گوی او
که شب در خواب هم با خود حدیث یار می‌گویم
بنه ناز از سر و بنشین، که گویم با تو حال[۳] خود
که ناگه می‌شوم بی تاب و با اغیار می‌گویم
مرا گفتی که دردِ دل شرف! بسیار می‌گویی
چو دارم محنت بسیار، از آن بسیار می‌گویم

۱۱۹

هوای روضه‌ی جنّت زسر به در کردیم
به خشتی از سر کوی تو سر به سر کردیم[۴]

۱-پ و م: کینه جوی. ۲-پ: این.
*- غزل شماره‌ی ۱۱۵ از نسخه م و پ نقل گردید.م. ۳- مج: حال خود با تو.
۴- پ: به خشتی از سر کوی تو شب به سر کردیم.

ز جمله دورتریم از حریمِ کعبه‌ی وصل
اگر چه از همه کس سعیِ بیشتر کردیم
نکرد فایده‌ای با تو، گر چه گفتنِ حال
ز دل غبارِ اَلَم[۱]، حالیا به در کردیم
هزار شِکوَه فزون داشتیم و لب[۲] بستیم
شرف! ز نازکیِ[۳] کوی او حذر کردیم

۱۲۰

ربوده آن چنان ازخودخیالِ آن پری رویم
که خود حرفی اگر گوید[۴]، جواب اونمی گویم
یکی شد هجر و وصلم[۵] از خیالش، آن نماند اکنون
که دایم ز انتظارِ او، نظر می‌بود[۶] برسویم
به دلجویی[۷]، اگر جایی برآید نامِ تو ناگه[۸]
نیاید باورم، از بس که نومید از تو بد خویم
چه شوق است این، که گر گویم سخن از دیگری با کس؟
در اثنای سخن چون بنگرم، حرفِ[۹] تو می‌گویم
شرف شادم[۱۰] به بیهوشی عشقِ او که از حیرت
خبر نَبوَد ز پندِ ناصح و از طعنِ بدگویم

۱۲۱

منم بی تو در کُنجِ غم پا به دامان[۱۱]
کشیده به یادت سَری در گریبان

۱-پ و مج: غمی.
۲-درمج: ولی بستم.ضبط شده اما به قیاس برمی‌آید که «ولی بستیم صحیح باشد».م.
۳- پ: خوی . ۴- مج: پرسد.
۵- مج: هجر و وصلش از خیال ما نشد. - پ: یکی شد وصل و هجران در خیال او نهد اکنون.
۶- مج: که از خیال او نظر بودی به مصر سویم. ۷- مج: دلخواهی.
۸- پ: ناگه برآید نام تو جایی . ۹- مج: نام.
۱۰- پ: شادی . ۱۱- پ: بامدادان .

دلی پر محبّت زغیرِ تو، خالی[۱]
سری با خیالِ‌تو، فازغ ز سامان
اگر گشته پیدا ز دور، آشنایی
شده زو چو آهوی وحشی گریزان
سرآید[۲] اگر عمرم از[۳] حرفِ شوقت
هنوز این حکایت نیاید به پایان
شرف اندکی مانده[۴] کز فکرِ زلفش
نهد سر چو دیوانگان در بیابان

۱۲۲

گر چه دارم زرقیبِ تو سخن‌های نهان
مصلحت نیست که آید[۵] به زبان، آن سخنان
هر دم از دامنِ گُل، باد چه افشانَد گرد
می‌شود خاک چو آخر، تن نازک بدنان
دوش در دیرِ مغان، پیر خرابات به من
داد پیمانه و گفت: از[۶] سر پیمان شکنان
در خرابات به می[۷] ساز گرو، خاتمِ دل[۸]
پیشتر زانکه برند از کفِ تو، اهرمنانَ
لب فرو بند شرف از بَدِ اغیار، که یار
می‌رساند ز تو هر لحظه بدیشان[۹] سخنان

۱- م: دلی پر زمحنت ز غیر تو خالی.
۲- پ: آمد.
۳- م و مج: سر آید اگر عمر در حرف شوقت.
۴- مج: ماند.
۵- م: گوید.
۶- پ: ای .
۷- در م به جای «می» «من» آمده است که یقیناً اشتباه کاتب بوده است.
۸- پ: در ضربات گروساز به می خاتم دل .
۹-پ و مج: به ایشان.

۱۲۳

در حُسنِ[۱] یارِما، نظرای پارسا!مکن
ما رند و عاشقیم، تو تقلیدِما مکن
یک دم که همرهِ توام، از غیرتم[۲] مکُش
و ز[۳] انتظارِ غیر، نظر بر قفا مکن
ترسم گمان برند، که از عشقم آگهی
خود را به طعنِ مدّعیان آشنا مکن
کی در قفای تو شِنَوَد کس بدی زمن؟
این اعتقاد، در حقِ اهلِ وفا مکن
مست و خراب دیده‌امت بارها[۴] شرف!
دعویِّ زهد و توبه، دگر پیشِ ما مکن

۱۲۴

گر چه آزارِ کسی هرگز نبوده کارِ من
کس نمی‌بینم که نَبوَد در پیِ آزار من
آنکه در صد کار، او را[۵] دستگیری کرده‌ام
دست اگر یابد، کند صدره شکست کارِمن
چون به آزارِ دلم نامد[۶] مبارک فالِ تو[۷]
مگذران دیگر به دل، ای مدّعی! آزارِ من[۸]
سیلِ اشکم بَرکَند بنیادِ دشمن، ای شرف!
عاقبت کاری کند این گریه‌ی بسیارِ من

۱۲۵

زرشکِ لطفِ او دارد دلی پرخون، حسود ازمن
مکن باور، به تو نقلِ دروغی گر نمود از من

۱- م: روی.
۲- پ: حسرتم.
۳- پ: در.
۴- م: دوش.
۵- پ: از او
۶- م: نبود.
۷- مج: او.
۸- م و مج: مگذران ای مدعی دیگر به دل آزار من.

به کُنجِ غم، ازو دردِ دلی[1] با خویش می‌گفتم
شدم شرمنده، کو غافل رسید آن را شنود از[2] من
ز شادی مُردم آن ساعت که از بیمِ رقیبانش
نهانی گفت حرفی با من و بگذشتَ زود از من
مشو خوشدل رقیب![3] از بهرِ تو[4] گر داد دشنامم[5]
که آن بَد مِهر از چیزِ دگر رنجیده بود از من[6]
شرف خون شد دلم که[7] آیا چه مضمون داشت چون امشب
نخوانده نامه‌ی او مدّعی غافل ربود از من؟

۱۲۶

با من، زحرف بسته زبان، دل سِتانِ‌من
تا مدّعی چه گفته دگر از زبانِ من
بیرون چه سان بَرَم زدلش تهمتِ رقیب
چون پی‌نبرده‌ام که چه گفته نهانِ من
باشم گناه‌کارِ تو ز آنها اگر کنند
یک حرف در حضور تو خاطرنشانِ من
ای دل! مشو ملول، بدی گفت اگر رقیب
داند چو قصد خصم، مَهِ نکته دان من
بنگر سوی شرف، که نمی‌آورد دگر
تابِ تغافلِ تو دلِ ناتوانِ من

۱۲۷

ز عشقش بر زبان دارند خلقی[8] گفت وگوی من
روم زین شهر تا[9] نشنیده تُرک تُند خوی من

۱- پ: از او چون درد دل.　۲- در م شنید آمده که غلط است چون با قافیه ناسازگار است.
۳- م: رقیبا! بهرِ تو.　۴- مج: من.　۵-پ و مج: دشنامی.
۶- مج: که آن نامهربان چیزی دگر رنجیده بود از من　۷- م: دلم آیا.
۸- م و مج: شهری.　۹- مج: فارغ نشیند تند خوی من.

نگردم هم‌سخن با او که می‌ترسم شود آگه
ز عشقِ من[۱] چو فهمد اضطراب[۲] از گفت و گوی من
ز بختِ بد عجب نبود اگر جایی به دام افتد
به بالِ مرغی ار باری فرستد نامه سوی من
کجا رفت[۳] آن که گر روزی[۴] به کوی او نمی‌رفتم
دمی صد بار می‌کرد از رقیبان[۵] جست و جوی من
شرف مُردم چو از مَردم[۶] شنیدم دوش پیغامش
که تقریبی ندارد آمدن هردم به کوی[۷] من

۱۲۸

ز مجلس دوش مست، ای سرو بالا! آمدی بیرون
به خونریزم کمربستی و تنها آمدی بیرون
کجا شد آن که در[۸] مجلس پیِ دلداری عاشق؟
بهانه ساخته[۹] هر لحظه تنها آمدی بیرون
به حمداللّه که چون رفتی رقیب امشب به[۱۰] بزم او
ندیدی جای خود، شرمنده ز آنجا آمدی بیرون
خوشا آن شب! که ما را با رقیبان گفت و گویی شد
تو هم ننشستی و از بزم با ما[۱۱] آمدی بیرون
حدیثِ زهدِ تو دایم شرف، مشهورِ عالم بود
به یکبار از کجا بدنام و رسوا آمدی بیرون؟[۱۲]

۱- پ: او. ۲- مج: تند خوی من. ۳-پ و م و مج: شد.
۴- م: روزی گر. ۵- م: رفیقان. ۶- مج: محرم.
۷- مج: سوی. ۸- پ: هر. ۹- پ: ساختی.
۱۰- مج: ز کوی. ۱۱- مج: تنها.
۱۲- مج: به یک بار از کجا زین گونه رسوا آمدی بیرون؟

۱۲۹

من و اندیشه‌ی بی‌او به سرکردن، خیال[۱] است این
چنین دردیّ و آنگه زیستن، فکرِ محالست[۲] این
ندارد عشقِ من چون حُسنِ بی‌پایان او آخر[۳]
که عشقی پُر[۴] دوام است آن و حُسنی بر کمال[۵] است این
ز بس که آزرده‌ام از التفاتِ یار با اغیار
نمی‌دانم که کُنجِ هجر با بزمِ وصالست این
شب او را مهربان دیدم به حالِ غیر و از غیرت
هنوزم دل به حالِ خود نمی‌آید، چه حالست این؟
چو برما[۶] نکته می‌گیرد پیاپی یار در مجلس
شرف بیرون رو از بزمش، که آثارِ ملال است این

۱۳۰

نَبود بیهده در بزم، جنگ جویی او
برای رفتن من بود تندخویی او
چه احتیاج نقاب است آفتابی را؟
که هم حجابِ رخِ اوست خوبرویی او
رقیبِ سگ صفتش را بریده باد زبان[۷]
که دور ماندم[۸] از آن در به هرزه گویی او
مَبُر امید شرف! از وفای[۹] آن بد خو
که بهرِ مصلحتی بود تند خویی او

۱- م: محال است.
۲-پ و م و مج: عشقی بی زوال است.
۳- پ: ندارد عشق بی‌پایان من چون حسن او آخر.
۴- مج: چنین بر.
۵- م: مانده.
۶- مج: ما را.
۷- پ: امان .
۸- مج: که دور ماندم از آن کو ز هرزه گویی او.
۹- مج: جفای.

۱۳۱

پیری است کرده پُر شکم از باده چون سبو[۱]
چون خُم همیشه گوشه میخانه جای او
نی در رخش ضیاو نه در منزلش صفا
هرکز نَرُفته خانه[۲] و هرگز نَشُسته رو
ریزد به سر شراب صبوحی[۳] صفت مدام
در سجده جز به جام نیاید سرش فرو
با او نشسته زاهدِصد ساله گر دمی
بَد نام خَلق گشته و رسوای شهر و کو
بادوستانِمخلص و یارانِ یک جهت
از تیره باطنی است چو آینه‌اش دو رو
آلوده باطنی که نباشد صفا پذیر
نی باطنش به صلح و نه ظاهر به شست و شو
در شهر چون یکی است بدین وصف ای شرف!
آن به که طی کنی ز غزل نام زشتِ او

۱۳۲

ترحّم گو مکن گویم چو دردِ خویشتن بااو
چو نبود مدّعای من ازین غیرِ[۴] سخن با او
کسی کزیار در خواه گناهش کرده‌ام صدره
نمی‌گوید به صد درخواه حرفی بهرِ من با او
نه یارایی که حالِ خویش با آن تندخو گویم
نه تابِ از من دیگری گوید سخن با او

۱- مج: باده‌ی سبو. ۲- مج: جایی. ۳- مج: صراحی.
۴- پ: از.

مبادا خشمِ پنهانش(۱) شود بر دیگران ظاهر
نگو ای همنشین! احوالِ من در انجمن با او
شرف کز بهرِ او رنجانده(۲) خلقی را معاذاللّه
اگر دشمن شود ناگاه آن پیمان شکن بااو

۱۳۳*

چو سر فراز جهان گشتم از عنایت تو
که گوش می‌کند از من کنون شکایت تو(۳)
به هیچ کس نشوم هم سخن، از آن ترسم
که بیخبر رودم بر زبان حکایت تو
مگو زغیر کن اندیشه، سوی من بگذر(۴)
چه باک دارم از و گر بود عنایت تو
به ناخوشی گذران است روزگار شرف
رقیب خوش گذرانید در حمایت تو

۱۳۴

رفت آن چنان ز خاطر تو نامراد تو
کافتد برو چو چشم تو، آید(۵) به یاد تو
با آنکه جان فدای تو کردم به اعتقاد
با من هنوز راست نشد اعتقاد تو
جان بازتر زمن نَبوَد عاشقی تو را
بیش است گر چه بر دگران(۶) اعتماد تو؟

۱- م: حال پنهانم. ۲- م: رنجاند.
*- غزل شماره‌ی ۱۳۰ از نسخه‌پ و م نقل گردید.م.
۳- پ: که گوش می‌کند اکنون ز من شکایت تو. ۴- پ: مگذر.
۵- مج: آمد. - ل: ناید. ۶- ر.ک مج

خود را به ما به رشته‌ی تزویر بسته‌ای
یا محکم است سلسله‌ی اتّحادِ تو
مقصود خویش از در میخانه جو شرف!
بودست چون همیشه از این در گشادِ تو

۱۳۵

مرا بختی که پرسد آن طبیب دردمندان کو؟
وگر خواهم روم از شوق سویش، قوّت آن کو؟
کند اغیار[۱] از لطف نهانش[۲] نقل‌ها هر جا
سخن دانی که گوید این سخن پنهان به جانان کو؟
به کنج صبر چون سازم که کس یادش دهد از من
کجا دارد کس آن یارا[۳]، مرا آن صبر و سامان کو؟
جراحت هاست در جانم نهان از جور او، یاری[۴]
که بتوان گفت با او شمّه‌ای زین درد پنهان کو؟[۵]
شرف جوید ازین کافر دلان رحم[۶] مسلمانی
چه نادان است این رحم[۷] از که می‌جوید، مسلمان کو؟

۱۳۶*

یارب منِ بی‌صبر و دل، چون بشنوم پیغام تو
کز شوق بیخود می‌شوم قاصد چو گوید نام تو
ترسم که از ذوق خبر، عشق تو در[۸] یابد زمن
غافل زعشقم قاصدی که آرد به من پیغام تو[۹]

۱- مج: را. ۲- مج: پنهان. ۳- یاد.
۴- مج: با وی. ۵- که نتوان گفت باری شمه‌ای از درد پنهان کو.
۶- مج: و. ۷- پ و مج: چه نادانی است.
*- غزل شماره‌ی ۱۳۳ از نسخه‌پ و م نقل گردید.م. ۸- ر.ک مج: دگر.
۹- مج: غافل ز عشقم که آورد قاصد به من پیغام تو.

جام می از فیض لبت، کیفیّت دیگر دهد
ساقی دهد چون باده‌ام، در بزم عیش از جام تو
گفتی ز بی‌تابی مبر، هر لحظه نامم پیش غیر[۱]
خود کی گذارد غیرتم، تا باز گویم نام تو
هر دم رقیب آرد به من، پیغامِ[۲] دیگر از لبت
غافل که می‌یابد شرف، ذوقی زهر دشنامِ تو

۱۳۷

با خلق، آشنا نشود مبتلای تو
بیگانه باشد از همه کس، آشنای تو
می‌خواهم از خدا به دعا صدهزار سال
تا صد هزار بار بمیرم برای تو[۳]
چشمی که نیست منزلت، از گریه کور باد
خون بر دلی زغم[۴] که درو نیست جای تو
از سر کجا هوای تو بیرون رود مرا؟
گر چون حباب، سر رَوَدَم در هوای تو
قدر وصالِ او چو ندانستی ای[۵] شرف!
هجران ببین که می‌دهد اکنون سزای تو[۶]

۱۳۸

همیشه خصمِ منِ دل فگار بودی تو
به هر که دشمن من بود، یار بودی تو
ز دوری تو کنم خاکِ منزلی بر سر
که همنشین منِ خاکسار بودی تو

۱- مج: او.　　۲-پ و مج: دشنام.
۳- این بیت در نسخه‌ی پ اضافه است.م.　　۴- مج: خون به ز غم.
۵- مج: ترانستمی.　　۶- مج: می‌دهدم چون سزای تو.

دلا به دوری او چون قرار می‌گیری[1]
چو[2] گاهِ دیدنِ او بی‌قرار بودی تو
هنوز خرقه‌ی پشمینه مشک‌بو است مرا
از آن شبی که چو گل در کنار بودی تو
شرف چو یار به عزمِ سفر کمر می‌بست
رفیق او نشدی، در چه کار بودی تو؟

۱۳۹

سوزم به داغِ هجر و نیایم به سوی تو
تا در دلم زیاده شود آرزوی تو
سویت اگر نه جذبه‌ی عشق آورد مرا
ره گم کنم ز شوق، چو آیم به سوی تو
یک شب به بزمِ خویش مراهم بخوان ز لطف[3]
تا چند پرسم از دگران گفت و گوی تو؟
میرم ز[4] غم که آه چرا[5] آمدم برون؟
چون بنگرم که دیگری آید به کوی تو
ای آرزوی جان شرف، خسته را[6] بپرس
زان پیشتر که جان دهد از آرزوی تو

۱۴۰ *

با[7] جفاهای رقیبان خوش دلم در کوی تو
تا به تقریب شکایت هر دم آیم سوی تو

۱- مج: می‌کردی. ۲- پ: که.
۳- مج: یک شب مرا به بزم بخوان هم به خوان خویش. ۴- پ: به.
۵- مج: کجا. ۶- مج: دل.
*- غزل شماره‌ی ۱۳۷ از نسخه م نقل گردید.م. ۷- پ: از.

خواستم دستی زبی تابی زنم در[1] دامنت
وه که بر[2] جا ماندم از حیرت، چو دیدم روی تو
بس که دارم اضطراب[3] از شوق تو، هر پای من
جوید از پای دگر پیشی چو آیم سوی تو
روی تو تابان چو خورشید[4] و شده از هر طرف
عالمی چون ذرّه سرگردان به جست و جوی تو
ای شرف! داری هوای گلرخی پنهان مکن
ز آنکه بوی عشق می‌آید ز گفت و گوی تو

۱۴۱*

منم بیچاره‌ای کز عشق هر دم صد ستم دیده
ملامت‌ها که من دیدم، کسی در عشق کم دیده
عجب نبود گر از فرهاد و مجنون عشقم[5] افزون است
که کس حُسنی[6] چنین نی در عرب نی در عجم دیده
کنون دور از درش گربیندم نشناسد از خواری[7]
کسی کو پیش از این در بزم یارم محترم دیده
میان مردمان هر چند خواهم ننگرم سویش
فتد بی اختیار من برویش، دم به دم دیده
به آن گل تا نگویم ای شرف حال دل پرخون
کشیده[8] روی همچون غنچه درهم هرگهم دیده

۱- مج: بر. ۲- مج: در. ۳- مج: اضطرابِ شوق.
۴- مج: خورشیدی شده. - پ: روی تابانت چو خورشید.
*- غزل شماره‌ی ۱۳۸ از نسخه‌پ و مج نقل گردید.م. ۵- دردم.
۶- مج: حسن. ۷- مج: بشناسد آن بدخو. ۸- مج: به آن گل رخ.

۱۴۲

ای رقم بر صفحه‌ی ماه، از خطِّ شبگون زده
چشمِ جادویت رهِ صد دل به یک افسون زده
خورده می‌با غیر و از غیرت دلم را کرده خون
گشته شمعِ جمع و آتش در منِ محزون زده
چون نسوزد عالمی را هر زمان[۱] از دودِ آه
زین همه آتش که لیلی در دل مجنون زده
سوزِ پنهانِ مرا ای کاش بودی شعله‌ای!
تا شدی روشن، که عشقش در من آتش چون زده
کرده چشم همدمان از[۲] گریه غرق خون شرف
چون به بزم غم دم از سوز دل پرخون زده[۳]

۱۴۳

فرستم نامه هر گه، سوی آن شوخِ ستمکاره
نویسم صدره[۴] از شوق و کنم باز از جنون پاره
نویسم گر به غیری نامه‌ای از بس که بیهوشم[۵]
کنم صد جا رقم نام تو، ای شوخ ستمکاره!
چنین کز وعده‌ی وصلِ تو بیخود می‌شوم یارب
رخت را چون به روزِوصل خواهم کرد نظّاره
چه پنهان می‌کنی قاصد[۶]؟ بگو آخر که بود آنجا؟
که کرد آن تند خو ناخوانده مکتوبِ مرا[۷] پاره

۱- مج: طرف.
۲- ل: را
۳- مج: تخلص غزل شماره‌ی ۱۳۹ ازپ و مج نقل شد
۴- مج: نامه.
۵- پ: نویسم که به سوی غیرنامه بس که بیهوشم.
۶- مج: چون پنهان می‌کند آخر بگو از من که بود آنجا.
۷- ر.ک مج: کوی تو.

بسی امّید زان گل، تازه شد باز ای شرف! در دل
چو دیدم مدّعی را از سر آن کوی آواره

۱۴۴

به دستِ یار ده ای قاصد! آن چنان نامه
که غیر را نبود آگهی از[۱] آن نامه
برای آن که نیفتد به دستِ بدگو کاش![۲]
کند جوابِ رقم یار[۳] بر همان نامه
چه باشد ار به سلامی کند مرا هم یاد[۴]؟
گهی که یار فرستد به دیگران نامه
اگر نه[۵] نامه‌ی غیرست در کفش ز چه رو
مرا ز دور چو بیند، کند نهان نامه؟
شرف! نویس درین نامه هر سخن که تو را[۶]
نمی‌توان چو به او داد هر زمان نامه

۱۴۵

اجل دشواری غم بر من آسان می‌کند یانه ؟
خلاصم از غمِ دوریِّ جانان می‌کند یا نه ؟
نهان سویم به چشمِ لطف دید، امّا نمی‌دانم
که با اغیار هم این لطف، پنهان می‌کند یا نه؟
برای امتحان با غیر یک ره التفاتی کن
جهانی را ببین کز فتنه ویران می‌کند یا نه؟
به او اظهار کردم مهر و در اندیشه‌ی آنم
که آن نامهربان از[۷] غیر، پنهان می‌کند یا نه؟

۱–پ : بر ۲– مج: بدگویان. ۳– مج: کاش.
۴– پ: مراکند هم یاد. ۵– پ: چه . ۶–پ و مج: توراست.
۷– پ: با.

شرف بر وعدهٔ او دل نهاد، امّا نمی‌دانم
که فکر کارِ آن بی‌صبر و سامان می‌کند یا نه؟

۱۴۶

نیم بی یاد تو یک دَم، تو گر[۱] یادم کنی ورنه
دلت را شادمان سازم[۲]، تو گر شادم کنی ورنه
برآنم از جنون که آیم به کویت از جفای تو[۳]
کنم فریاد اگر گوشی به فریادم کنی ورنه
رقیب امروز پیشش کرده یاد من[۴]، چه دانستی
که خواهد کرد او یادم، تو گر یادم کنی ورنه
مرا همچون شرف نبود خلاصی از کمند تو
همان صید گرفتارم گر آزادم کنی ورنه

۱۴۷

ای همنشین رقیبِ منِ زار بوده‌ای
من غافل و تو نیز گرفتار بوده‌ای
از من تغافلِ تو نبودست بی سبب
سرگرمِ لطفی[۵] از طرفِ یار بوده‌ای
گردادهٔ‌اند باربه بزمش تو را مناز
چون آگهم که بر دلِ او بار بوده‌ای
بر من چه طعنه می‌زنی از خواری ای رقیب؟!
عمری تو نیز بر درِ او خوار بوده‌ای

۱– پ: اگر. ۲–پ و مج: خواهم.
۳– به جای این در مج آمده:
منم در کنج غم دور از تو هم زانوی صد محنت کنم فریاد اگر گوشی به فریادم کنی ورنه
۴–پ : یاد من کردی. ۵– پ: لطف .

می‌کرد شب[1] شرف ز تو در کُنجِ غم گله
شرمنده‌ام که در پسِ دیوار بوده‌ای

۱۴۸

ای همنشین! که دوش در آن بزم بوده‌ای
ز آن ماه گفت و گوی[2] مرا چون شنوده‌ای
صد بار گفته‌ای که بگویم غمت به یار
چون وقتِ آن رسیده، تعافل نموده‌ای
ما را به خویش هیچ گمانِ گناه نیست
پنهان مکن ز ما سخنی گر شنوده‌ای
ترسم دگر مجال نیفتد بگو تمام
در پیشِ او سرِ سخنم چون گشوده‌ای[3]
باقی است بد گمانی تو در حقِ [او] شرف
با آنکه صدرهش به وفا آزموده‌ای

۱۴۹

گویند دوش یادِ منِ زار کرده‌ای
شکرِ من و شکایتِ اغیار کرده‌ای
دانسته‌ای وفای من و گشته‌ای خجل
زان[4] جورها که بر[5] منِ افگار کرده‌ای
بسیار یاد کرده از من به رغم غیر
با او کم التفاتیِ بسیار کرده‌ای
لطفت نمی‌شود سببِ اعتبارِ من
از بس که پیش خَلق مرا خوار کرده‌ای

۱-پ و مج: دی. ۲- مج: از گفت و گوی درد.
۳-درمج: باز کرده‌ای ثبت شده که با قافیه نمی‌خواند. ۴- پ: زین.
۵- مج: با.

چون گفته با تو شرحِ غمِ خود نهان شرف
پیش رقیب یک به یَک اظهار کرده‌ای

۱۵۰

شادم بدین که هست زشعرم ترانه‌ای
کز بهر اختلاط تو باشد بهانه‌ای
زان خوشدلم ز[۱] شعر که سازم[۲] ز نظم خویش[۳]
تقریب و گویمش ز غم خود فسانه‌ای
خواهم به طوف کوی تو شب بوسم آستان
ترسم زخون دیده بماند نشانه‌ای
خوشدل چه سان[۴] به بزم نشینم چنین که یار
هر لحظه سازد از پی رفتن بهانه‌ای
گر آن غزال گوش به نظم شرف کند
هر روز آورد غزل عاشقانه‌ای

۱۵۱

کی ای رقیب شربت دردی چشیده‌ای
با خود به چاشنیّ محبّت رسیده‌ای
صد چاک گشته جان ز غم پیرهن تو را
یک بار جیب اگر بَرِ جانان دریده‌ای
آن مَه به عشق، متّهمت کرد ورنه کی
اشکی فشانده‌ای، زغم آهی کشیده‌ای
گر گفته‌ای زعشق گهی حرفِ آشنا
آن هم حکایتی است که از من شنیده‌ای

۱- مج: به. ۲- باشد به نظم خود.
۳- پ: ز نظم که سازم به نظم خویش. ۴- چنان

بر تو مسلم است شرف ملک عاشقی
کز عشق نیست درد و غمی کان ندیده‌ای

۱۵۲

دیشب چه سخن بود که از یار نگفتی؟
رفتی که بگویی به من[۱] و باز نگفتی؟
دادی به نیاز عجبی باده به اغیار
با ما سخنی نیز به صد ناز نگفتی
یک بار نگفتی سخنِ مهر که در پی
صد گونه حدیثِ غلط[۲] انداز نگفتی
هرگز نشنیدی سخنی از منِ بیدل
که آن[۳] را به رقیبانِ سخن ساز نگفتی
شد عشقِ نهانِ‌تو، شرف! شهره‌ی ایّام[۴]
وین طرفه که با هیچکس این راز نگفتی

۱۵۳

نمانده خوشدلی، عالم غم آبادست پنداری
نشاط و عیش از عالم برافتادست پنداری
نمی‌آرد جوابِ نامه‌ی دردِ مرا قاصد
غلط کرد و به دستِ دیگری دادست‌پنداری
رقیب، امروز منعم کرد از آمد شدِ کویش
به سر وفتِ غمِ پنهانم افتادست پنداری
شرف زآن سان وصیت می‌کند با خاطرِ فارغ
که از مرگ خودآن بیمارِ غم، شادست پنداری[۵]

۱–پ : سخن . ۲– مج: گله. ۳– پ: کو.
۴–پ و مج: آفاق. ۵– پ: که آن بیمار غم از مرگ خود شادست پنداری .

۱۵۴

شنیدم ای رفیق[۱]! از عشق، حالِ مشکلی داری
به دردِ دل گرفتاری و یارِ غافلی[۲] داری
بُوَد[۳] درد و غمت را من توانم چاره‌ای کردن
مکن پنهان بگو با من، اگر دردِ دلی داری
تورا گر می‌دهد جا گاه در سِلکِ غلامانش
مبارک بادت این دولت، که بختِ[۴] مُقبلی داری
به رسوایی عشق، ار هست فکرِ نام و ناموست
عجب اندیشه‌ی دوری و فکرِ[۵] باطلی داری
خوری غم ای شرف! بهرِ خود و یاران خود در عشق[۶]
زغم کوهی سرشتندت عجب آب و گلی داری!

۱۵۵

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخساری
که می‌افتم چو سایه هر زمان در پای دیواری
به عشق آن پری گشتم چنان از همدمان وحشی
که بگریزم اگر سوی من آید ناگهان یاری
به خود پیچم، مبادا عرض حالِ دیگری باشد
اگر افتاده بینم بر سرِآن کوی طوماری
شرف از ناتوانی بر کشیدن آه نتواند
نشسته همچو شمعِ کُشته‌ای در خانه‌ی تاری

۱- مج: رقیب. ۲- مج: جاهلی.
۳- مج: بود درد و غمت بر گو که بتوان چاره‌ای کردن. ۴- پ: مال.
۵- مج: هست گاهی فکر بهبودت.
۶- مج: از بهر یاری در دیار عشق.

۱۵۶

ساخت غیرم ز تو مهجور، تو هم می‌دانی
من خود[۱] از تو نشدم دور، تو هم می‌دانی
گفته[۲] جایی بَد من مدّعی و نامِ تو هم
بی شک آنجا شده مذکور، توهم می‌دانی
غیر را یُمن قدم نیست، نه من می‌گویم
هست این قصّه‌ی مشهور، تو هم می‌دانی
چاره‌ای ساز پیِ وصل، کزین بیش مرا
نیست دوری ز تو مقدور، تو هم می‌دانی
گر شرف رفت ز خاکِ درت[۳] از طعنِ رقیب
بُوَد آن دلشده معذور، تو هم می‌دانی

۱۵۷

گر می‌کشی، ز صد غمم آسوده می‌کنی
حیف آیدم ز تیغِ تو، که آلوده می‌کنی[۴]
نشنیده‌ای[۵] اگَر سخن مدّعی چرا
افغان من شنیدی و نشنوده می‌کنی؟
من از حیا خموش و تو ای غیر! پیش یار
نقلِ حدیثِ بوده و نابوده می‌کنی
صد جور می‌کنی[۶] و نمی‌رنجم ای رقیب!
چون آگهم که این همه فرموده می‌کنی

۱- مج: چون من. ۲-پ و مج: گفت.
۳- مج: گر شرف خاک درت یافته.
۴- پ: حیف آیدم که تیغ خود آلودند. ۵- مج: نشنیده او.
۶- مج: نمی‌رنجی

بهتر که‌ای شرف! رَوی از بَزم او برون
مستی و صد حکایتِ بیهوده می‌کنی

۱۵۸

تاکی به هیچ در حقِ ما بد گمان شوی؟
با خود تصوّری کنی و سرگران شوی؟
زینسان که هست شعله‌ی حُسنِ[۱] تو پرده سوز
از چشمِ ما چگونه توانی نهان شوی؟
آید مَلَک ز سِدَره به طوف حریم ما
کز تو شبی به کلبه‌ی ما[۲] میهمان شوی
هر لحظه[۳] گویمت نتوانی هلاکِ من
باشد[۴] به غیرت افتی و یک ره بر آن شوی
هر چند پیر ساخت تورا روزِ غم، شرف!
یک دَم[۵] اگر به یار نشینی جوان شوی

۱۵۹

زهی یافته بر بتان بادشاهی
خط و خالِ تو مُهر و طغرای شاهی
نمی‌خواستم دل دهم دیگر از کف[۶]
ز من برد چشمِ تو خواهی نخواهی
مشو منکر ار گویمت برده‌ای دل[۷]
دهد چون برآن خنده‌ی تو گواهی
منم یارب افتاده دور از حریمت
از آن جانفزایی[۸] بدین[۹] عمر کاهی

۱- پ: عشق.
۲- پ: من.
۳- پ: صد بار.
۴- پ: شاید.
۵- پ: شب.
۶- مج: دست.
۷- مج: برده‌ای گویمت دل.
۸- پ: جان فشانی.

همیشه خراشی در آوازدارم
ز آه شب و ناله‌ی صبحگاهی
تو و[10] راحت و عیش، چندان که باید
من و محنت و درد، چندان که خواهی
از آن مُلک معنی و صورت گرفتی[11]
که درویشِ طوری تو در پادشاهی
پناه از تو جوید شرف در دو عالم
که در دین و دنیا تو عالم پناهی

* * *

۹- مج: در آن. ۱۰- مج: در. ۱۱- مج: گر افتد.

قصاید

[در مدح شاه تهماسب]

بوی جان می‌شنوم از نفسِ بادِ بهار
کرده گویا گذری بر لبِ جان‌پرورِ یار
مژده‌ی مقدمِ گل در چمن آورده نسیم
وزپی دیدنِ اُو دیده‌ی نرگس شده چار
چرخ را جلوه‌ی طاووس دهد بار قضا
که به شهپر، گل قوس و قزحش کرده نگار
باغ چون شاهد گل‌روی و بنفشه هر سو
از پیِ چشم بَدَش نیل کشد بر رُخسار
شد لبِ غنچه‌ی سوسن، سحر از باد کبود
منقلِ لاله از آن در چمن آورد بهار
نیست آن غنچه‌ی بشکفته‌ی سوسن که نسیم
رمل نوروزی گل، کرده رقم بر طومار
پای قُمری شده گلگون ز قدم تا زانو
بس که بربرگ گل و لاله‌ی‌تر کرده گذار
غنچه‌ی لاله چو مشّاطه به والابسته
از پی عطرِ عروسان به چمن مشک تتار
شاهدانِ چمن از شوق به رقص آمده‌اند
غنچه زان کسیه‌ی زر، باز کند بهر نثار

نَبُوَد اینِ قطره‌ی شبنم که نشسته ست سحر
بر رخِ گُل جو عرق بر گلِ رخساره‌ی یار
ریختَ عنقای فلک صبح به دامان چمن
ارزن سیم که بر چید به زرّین منقار
نقش‌ها بین که کشد دست نگارنده‌ی غیب
که خرد را رود از حیرت آن، دست از کار
گاه در باغ نویسد خطِ ریحان بی کلک
گه کشد دایره‌ی گل، به چمن بی پرگار
لطف او یافت چنان پیرهنِ شاهدِ گل
کز لطافت نه دَرو پود توان یافت نه تار
باغ را ز ابروی سیمین بر و چشمِ نرگس
داده حسنی که درو خیره بماند اَبصار
هر ورق دفترِ اسرار خداوندی اوست
حیفَ و صدحیف برآن کو نکند فهم اَسرار
ای خوش آن عاشقِ شوریده که از شوق چو باد
خویش را گاه زند بر در و گه بر دیوار
از شکوفه که پر از چتر شده روی زمین
می‌دهد یاد ز اردوی شه جم مقدار
هست زنگی ز طلا، نیم شکفته گل زرد
که پی پیشکش پیک شه آورده بهار
حَسَنی خُلق و حسینی نسب و حیدر دل
موسوی دست و خضر علم و سلیمان آثار
عاشقانه غزلی شاید اگر عرض کنم
عاشقان را چو بیک طرز نباشد گفتار
دگر آورد نسیم سحری بوی بهار
که شود باز جنونم یکی از عشق هزار

نه شکیبی که کشم دست زدامانِ طلب
نه امیدی که در آید به کفم دامنِ یار
چون توانم که به او شرحِ غمِ خود گویم
که چو آید، رود از شوق زبانَم از کار
گر مرا در سخن افتد غلطی، نیست عجب
که زبان با دگران دارم و دل با دلدار
نیست از گفت و شنید دو جهانم خبری
بس که از شوقِ تو با خویشتنم در گفتار
رشکم آید سخنِ عشقِ تو گفتن با کس
لیک با هر که نشینم کنم از شوق اظهار
نیست جز وصفِ تو در نامه‌ی اعمالم ثبت
بس که با خود صفتِ حُسن تو کردم تکرار
نقدِ جان زان به کفِ دست گرفته است شرف
که به پای تو فشاند چو بگویی که بیار
جور با من مبر از حد که برم شِکوَه تو
به در شاه جهان داور والا مقدار
شاه جم مرتبه، سلطانِ سلاطین، تهماسب
که شهان را به غلامیش بود استظهار
مطلع صبح ظفر، ابر حیا، مُهرذکا
منبع بحر کرم، کان سخا، کوه وقار
از خطِ حکمش از آن سرنکشد چرخ که پای
ننهد از دایره‌ی شرع برون چون پرگار
هست از منصبِ شاهی غرضش نصرت دین
ورنه از شغلِ جهان همّت او دارد عار
ناصرِ مذهبِ حق است عجب نیست اگر
بر اعادی همه منصور بُود بی انصار

گو ببین موسمِ نوروز وزر افشانی شاه
با خزان آن که ندیده است به یک جای بهار
ای که از ضبطِ تو نتوان به جهان یافت کنون
غیرِ مه شبرو و جز طرّه‌ی خوبان طرّار
تویی آن شاه که گر عزم کنی جزم، بَرَد
احتساب تو زطبع میِ مُسکِر اسکار
هیچ جا سر نتواند که برآرد از هم
متّهم گشته چو در عهدِ تو نرگس به خُمار
گر نه مقراضِ دو سر داشتی اندر عهدت
کی رساندی سرِ مویی به سرِ شمع آزار
نامِ جدِّ تو درم ساخته تعویذِ وجود
نیست از بیمِ سخای تو هنوزش زنهار
هر که چون غنچه سراز حکمِ تو پیچد، دوران
از سرش باز کند پوست چو گُل آخر کار
غنچه پیکان شود و تیغ بر آرد سوسن
دشمنت را اگر افتد گذری بر گلزار
روز پیکار که شد نرخِ سرِ خصم ارزان
گشت از خنجر تو تیرِ اجل را بازار
لشگری سوخت از اعدای شیاطین صفتت
هر کجا تیغِ تو شد هم چو شهاب آتشبار
سر بلندی عدوی تو همین بود آخر
که کشیدند سرش را به سیاست از دار
نیزه‌ی سبز تو نخلی است برومند که او
آوَرَد در چمنِ فتح، سرِ دشمن بار
چاره‌ی خصمِ تو آخر به جز از مردن نیست
ز اضطراب ارچه به هر سوی جهد هم چو شرار

تا به کامِ تو شود کار، جهان می‌فکند
شور در مُلکِ مخالف، فلکِ شیرین کار
زان شود کشورِ جان، پی سپر فتنه نخست
که سپارند به تو مُلک همه آخر بار
دولتت را به جهان آن چه میسّر گشته
خود که را گشته میسّر ز سلاطین کبار
شد ز اقبال تو چیپال همایون طالع
به غلامی غلامانِ تو چون کرد اقرار
هر که نسبت به تو چون شمع فروتن باشد
[می] دهد تاجِ زر و تخت، سپهرِ دوّار
بی قراری فلکَ را به جز این نیست سبب
که دهد کارِ جهان را به مرادِ تو قرار
بایزیدست دل قیصر نادان ور نی
کردیَش طبعِ سلیمِ تو سلیمان مقدار
پنجه با دستِ ولایت زدنش بی معنی است
عاجزی را که نه دست است و نه پا صورت وار
عن قریب است که در شش جهت و هفت اقلیم
پنج نوبت زده‌ای از مدد هشت و چهار
نخلِ اقبالِ تو را نشوو نمایی دگر است
گو بزن حاسد ازین غم به خود آتش چو چنار
یک گل از صد گلِ اقبال تو نشکفته هنوز
که برآراست جهان دولت تو همچو بهار
این هنوز اوّلِ آثار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولتِ نیسان و ایار
زان به دامانِ حلالت نرسد گَرد فُتور
که نخواهی که نشیند به دلی از تو غبار

داورا! شکرِکرم های تو را چون گویم؟
گر چه هر موی زبانیست مرا شکر گزار
بود بر بسترِ بیماریم از آتشِ تب
شمع سان چهره‌ی زرد و دمِ گرم و تنِ زار
غیر یاسین به سرم هیچ نخواندی مشفق
جز شهادت به دهانم ننهادی غمخوار
رمقی پیش نبود از منِ بیمار که داد
لبِ جانبخشِ توام جان نُوِی عیسی وار
پرسشم کردی و بی واسطه‌ی یاری کس
دادی از سابقه رحمت خویشم رو مار
گفتم از شکر، نثار تو کنم نقدِ روان
خِرَدَم گفت کزین حرف خمش شو زنهار
چون به شکرانه دهی جان؟ که هم از بخشش اوست
نیم جانی که تو را مانده کنون در تن زار
گر به پا بوس سرافراز نگردم زانست
که فرومانده مرا پای زضعف از رفتار
غنچه سان گه خفقان دارم و گه تنگ نفس
متصّل داردم ایّام چو نرگس بیمار
کاه برگی نتوانم که زجا برگیرم
کهربایی است کنون گر چه مرا جسم نزار
می‌دهد ماهِ رخت روشنی دیده‌ی دل
کور به آن که نخواهد نِگرد آن دیدار
کام جان تلخ به، آن را که نخواهد شِنَود
نکته‌های شکرین زان لب شیرین گفتار
در جهان آن چه تو را نیست نمی‌دانم چیست
کز خدا بهر تو خواهم به دعا در اسحار

لیک آن به که کنم هم به دعا ختم سخن
چون دعا رسم بود بعدِ ثنا در اشعار
تا که از باغ دمد گل ز پی رونقِ باغ
تا که هر سال کند عهد چمن، تازه بهار
شادمان در چمن دهر به سر سبزی بخت
گُلبُنِ عیش نشان، خارِ غم از بیخ برآر
گلشنِ عیش تو را باد شکفته صد گل
که زهر گل شکند در دل خصمت صد خار

***

[در مدح شاه تهماسب]*

مگر ز خواب در آیی دلا! ز نفخه‌ی صور
که صبح شیب دمید و تو مستِ خوابِ غرور
خجالت تو همین بس که هر سحر باشد
لبِ تو خامش و تسبیح خوان زبانِ طیور
کنون برآر سر از خواب زانکه خواهی خُفت
ز شامگاهِ اجل تا به بامداد نشور
صدایِ عشق بلند و تو این چنین در خواب
جهان گرفته شراب و تو این چنین مخمور
ببین به چشم جهان بین که چون ز نشأه‌ی عشق
به رقص آمده ذرّاتِ این سرایِ سرور
همه، ز هستی عشق است جوششِ باده
همه، زپرده‌ی عشق است نغمه‌ی طنبور
مساز صرفِ غمِ روزگار عمری را
که حیف باشد اگر نگذرد به عیش و حضور
به خواب و خور و هستی اگر شوی قانع
بگو چه فرق بُوَد از تو، تا وحوش و طیور؟
به خلق، منّتِ رویِ زمین نهی گر تو
نهی به سجده سری بر(۱) خیالِ فسق و فجور

---

*- ظاهراً آن طور که از قسمت پایانی این قصیده بر می‌آید شاعر آن را در زمان پایانی عمر سروده است. م.

۱- احتمال دارد به تصحیح قیاسی این کلمه «پر» باشد.

عبادتی که از آن نیست جز نیازِ عَرَض
تو راز جهل شود مایه‌ی کمالِ غرور
جو نرگست ز طمع هست دیده چار ولی
به وقتِ مردمیت هر چهار گردد کور
مباش کم ز درختِ گُل اندرین گلشن
که گل به غیر دهد خود شود به خار صبور
فروغِ دل طلبی زنده‌دار شب، چون شمع
که روی بَدر زاحیای شب بود پرنور
اگرنه حفظِ الهی بود برآرد گرد
ز خاکِ هستی تو باد، حادثاتِ دهور
بود ز حفظِ الهی که از طنین اوّل
ز قصدِ خویشتن آگاه سازدت زنبور
کشند رخت، ملایک به خلوتِ تو گهی
که اُنسِ عالم قُدست، کند ز خلق نفور
تو را ز صحبتِ این همدمانِ قلب چه سود؟
جز این که از تو به غارت برند نقدِ حضور
نکرده در همه‌ی عمر یک قصورِ توراست
کنند راست برای تو صد هزار قصور
گرت هواست که بخشند گوهرِ مقصود
به زیر تیغِ بلا باش همچو کوه صبور
نهال، میوه‌ی شیرین دهد و لیک به صبر
هلال، بدر شود عاقبت ولی به مرور
مپر به بال هوس در فضای عالم قدس
که راه خانه کند گم چو پربرآرد مور
فروغِ عشق رساند تورا به کعبه‌ی وصل
بلی بَه نور تجلّی توان رسید به طور

کمالِ نفس تصوّر کنی تخیّلِ شعر
عجب تر آن که کنی دعوی کمالِ شعور
به فکرِ شعر مکن صرف نقدِ عمرِ عزیز
مگر به مدحت شاه مظفّر منصور
سپهر کوکبه، تهماسب آن که در آفاق
به زرفشانی چون آفتاب شد مشهور
ز رنج ناخنه‌ی ماه نو، شود ایمن
فلک زگردِ رهش گر کشد به دیده‌ی روز
به چاوشی ز برونِ در ایستد تقدیر
به خلوتی که دهد رأی او قرار امور
زهی شنوده به گوش رضا قضا حکمت
زهی به دیده‌ی تعظیم آسمان منظور
تو آن شهی که درین چار طاق شش منظر
به هفت پشت بود بنده‌ی تو چرخِ غیور
ببرده هوشِ جهان هیبتِ تو چون افسون
بریده نسلِ عدو خنجرِ تو چون کافور
محیط جاه تو را نُه سپهر بر ساحل
فتاده هم چو صدف هاست بر کنار بحور
برای خویشتن آرامگه نیابد جغد
به یُمن عدل تو از بس که شد جهان معمور
ز احتساب تو گر چشم او نترسیده
چرا چنین نگرانست نرگس مخمور؟
کنون زباده صراحی تهی کندپهلو
اگر کسی به گلو ریزدش شراب به زور
در آن زمان که جهان سر درآورد به فنا
دهدنفیر خبر از صدای نفخه‌ی صور

فضای معرکه گردد چو عرصه‌ی محشر
شود ز هول عدو همچو عاصی محشور
غریوِ کوس کند گوشِ آرزو را کر
غبار فتنه کند دیده‌ی امل را کور
زمینِ معرکه گردد چنان ز لشگر تنگ
که غیرِ تیر نیابد کسی مجالِ عبور
به عذرِ کرده‌ی خود خاک در دهان فِکَنَد
فلک به پیشِ تو از گردِ لشگر منصور
ز بیم خنجر تو آرزو کند که رَوَد
عدوی روسیهت هم چو مور زنده به گور
بدان هوس که مگر نعلِ توسن تو شود
هلالِ گرد خیالی ولی به غایت دور
ز ناتمامی اگر زانکه بست نقش کجی
ز مهر رای تو آخر درست کرد قصور
ز شوق اگر غزلی عاشقانه عرض کنم
مکارم تو همانا که دارَدم معذور
منم شکسته دلی از دیار خود مهجور
دلی ز هجر غمین و تنی زغم رنجور
ز دردِ دوریِ جانان اجل به من نزدیک
چو رحم از دلِ یار از دلم صبوری دور
چنان ضعیف و نحیفم که آمدست برون
زلاغری، رگم از پوست چون رگِ طنبور
نه طالعی که پیِ وصل چاره انگیزم
نه طاقتی که شوم بر بلای هجر صبور
ز شوق یک نظرم سوخت جان و این عجب است
که هر کجا نگرم نیست غیر او منظور

همیشه با من و مانند جان نهفته ز من
مدام در بصر و از بصر نهان چون نور
به پرده گر چه کند پرتو جمال نهان
ولیک شمع به فانوس کی شود مستور؟
کسی که می‌کُنَدَم منعِ بی خودی در عشق
جمال خود بنمایش کهَ دارَدم معذور
نظر به مردمِ چشمم فکن ببین روشن
که فی الحقیَقه تویی ناظر و تویی منظور
من این حدیث شرف بس نمی‌کنم گر چه
به جرم عشق به دارم کشند چون منصور
***

[در توصیف قزوین و مردمش]*

به دلپذیری و خوبی است خطّه‌ی قزوین
به یمن تربیت شاه رشک خُلد بَرین
به هر طرف در و دیوار آن مزیّن شد
بدان مثابه که بندند شهر را آیین
برای بازی انگشتری همه شبِ دی
به هم نشسته چو انجم، بتانِ زهره جبین
ز کحل گرد ره شاه گشته منزلِ نور
سوادِ روشن او هم چو چشمِ حورالعین
نمی‌شد ارچه درو آب آن قدَر پیدا
که آتشِ جگرِ تشنه‌ای دهد تسکین
سحاب، مرحمتش کرد از ترشّح لطف
هزار جوی روان هر طرف ز ماء معین
زهی خجسته دیاری که ساکنانش را
مدام شیوه‌ی فقر و قناعت است آیین
نه مفلسند که همچون صدف بود کفشان
مدام ز آبله‌ی دست پر ز دُرِّ ثمین

---

*- این قصیده به استناد بعضی از ابیات آن روزگاری سروده شده که شاه تهماسب از نوشیدن مسکرات توبه کرده است. زیرا میرزا می‌گوید:

از آن به باده لب لعل خود نیالاید — که نقل مجلس او نیست جز مسایل دین. م.

چو سرو اگر چه ز آزادگی تهی دستند
ولی به جود ندارند هم چو نخل قرین
دلیل همّتشان این که هیچکس نَکَشد
پیِ مضایقه برگردِ باغ، حِصنِ حصین
زهی عمارتِ شاهی که مثل آن ماهی
ندیده در همه آفاق چشمِ عالم بین
مگر ز شیره‌ی جان‌ها سرِشته‌اند گُلش
که همچو خانه نخل است وضع اوشیرین
شفا پذیرد اگر جا کند در آن بیمار
نشاط یابد اگر بگذرد برو غمگین
ز نردبان فلک تا برند گِل بربام
قضا ز ماه نو آورده ناوَه‌ی زرّین
سپهر کاشی سبزیست کز گُل زر مِهر
زمانه کرده ز بهر رواق او تزیین
فلک بود صدفی از شفق پراز شنگرف
کزان کنند حواشیِّ سقف او رنگین
بود ز جام ملّون چو گلشنی که درو
شکفته خیری و خطمی و سوسن و نسرین
ز گچ بری بود ایوان او سمن‌زاری
که هست از آن به مثل دسته‌ی گلی پروین
سزد که دمبدم از شرم نقش دیوارش
هزار رنگ برآرد نگارخانه‌ی چین
بود بهشتِ برین سقف آن که ساخت پدید
مصوّر از اثرِ نوکِ کلکِ سحر آیین
تمام سال مزیّن بود چو نخلِ بهشت
درخت بارور او ز میوه‌های گُزین

نه آن درخت که جنباندش شمال و صبا
نه آن ثمر که فروریزد از شهور و سنین
تبارک الله از آن باغِ دلکشِ شاهی
که به زخلد برین است و هست خلدبرین
نه باغ، قطعه‌ای از جنّت است کِش ایزد
به لطف خویش فرستاد از آسمان به زمین
نه انجم است فروزان که لاله‌ی گُلِ او
فکنده عکس برآیینه‌ی سپهرِ برین
چو شهر بر در باغست و باغ جنّتِ عدن
شدست در ازلش نام باب جنّت ازین
به سان عرصه چین، صحنِ دلکشش باشد
زمشکِ بید پر از نافه‌های مشک آگین
زشاخسار شود قمری خوش الحانش
به وقت صبح هم آوازِ مرغ سدره نشین
زرِ شکوفه سزد شاخ اَگر نثار کند
به طرحها که فکندست شه به رأی رزین
نه کوکب است که از رشکِ این عَرَق بندی
نشسته است عرق بر جبینِ چرخِ برین
چه حاجت است به منظر کز استقامت طبع
به یک نظر فِکَند صد هزار طرحِ چنین
کشیده گِرد چمن‌ها حصار نی، لَیکن
چو نیشکر همه نی پسته‌های او شیرین
سزد که در چمنِ آن، به یُمن مقدم شاه
به جای خار بروید همه گل و نسرین
سپهر رفعت، مه طلعت، ستاره حشم
سحاب مکرمت، کانِ یسار، بحریمین

بلند مرتبه تهماسب شاهِ عالی قدر
که فتح را عَلَم او علامتی است مُبین
چراغ بزم فروز زمانه آن که بُوَد
سرشتِ گوهرِ پاکش خلاصه‌ی تکوین
ظهیرِ شرعِ محمد(ص) که روحِ اسماعیل
به صدرِ جنّت ازو با تفاخرست قرین
بود سلاله‌ی شاهی که رأی انورِ او
کشیده است نقابِ شک از جمالِ یقین
بس است منزلت او همین که مذهب حق
شد آشکار از آن و قرار یافت ازین
نسب چگونه ازین به بود که اجدادش
تمام مرشد و قطب‌اند تا رسول امین
سزد که پیشرو صاحب الزمان باشد
که هم اَمان زمانست و هم امین زمین
خلل‌پذیر از آن نیست مُلک او که نهاد
بنای کار ممالک همه به شرع مبین
به هیچ کار جهان رای او نیارد رو
که پیشتر نکند فکر روز باز پسین
از آن به باده لبِ لعلِ خود نیالاید
که نقلِ مجلس او نیست جز مسائلِ دین
چو خارجی ز جهان برفتاد خارج ازو
نشان نماند از آن و اثر نماند ازین
زنیمروز چو کردست رایتش جنبش
فتاده زلزله در مُلکِ شام و قسطنطین
زفرِّ دولت او عن قریب می‌بینم
که فتح کرده ز افصای روم تا درِ چین

به روز رزم چو با فتح هم عنان گردید
به عزم نصرتِ دین کرد رخشِ دولت، زین
زباغ آل علی صد هزار گل بشَکفت
چو لاله زار شد از تاج آل، روی زمین
اجل دوید ز پی هر کجا فکند خدنگ
ظفر رسید به سر هر کجا گشود کمین
جهان پناها! آنی که از سرِ اخلاص
فلک دعای تو می‌گوید و مَلَک آمین
زبیم تو نکند جز به راستی رقمی
فلک که نقش کجش در دلست هم چو نگین
نسیم لطف تو گر بگذرد به مُلکِ ختا
غزال پر شود از مشک همچو نافه‌ی چین
سموم قهرِ تو گر بر ریاضِ چرخ رود
شکوفه وار فروریزد از فلک، پروین
چنان ز سعی تو قانون عدل با ساز ست
که نیست نای کسی را زچنگ ظلم اَنین
بسی نماند که از انتقام کبک دری
کشد تماغه صفت پوست از سرشاهین
به رزم قلعه زنجیر خصم غافل را
بدیده گر چه در اول نمود حبل‌متین
به گِرد خویش چو ماریش دید حلقه زده
نظر چو کرد در آخر به چشم حادثه بین
مقدّرست که از خنجر تو جان نَبَرد
قضا کشیده به زنجیرش از برای همین
مگر که هست سراپرده‌ی تو پرده‌ی غیب
که نیست محرم آن پرده، غیر روح امین

مشرّف است به مهد شنهشی کز دور
برند سجده به او خسروان روی زمین
دُر محیطِ کرم شاهزاده سلطانم
که یافت از گهرش تاج سلطنت تزیین
خصایلش همه تهذیبِ حکمت و دانش
جوارحش همه ترکیبِ عصمت و تمکین
همی برند ملایک غبارِ درگهِ او
به سوی خلد پی کحل چشمِ حورالعین
به آستان جلالش کجا رسد؟ هیهات!
خرد به پای گمان با نبردبانِ یقین
اگر به شاهد رعنای گل رسد نهیش
عجب مدان که شود هم چو غنچه پرده‌نشین
سزد محفّه‌اش ار قدسیان به دوش کشند
که نامزد............[1]از مهدی دین
خدایگانا! شاها! به حق ذات خدا
که کرد نامه‌ی، دین را به نامِ تو تزیین
به حق شاهسواری که در رفَارف قدر
کمینه غاشیه گردان اوست روحِ امین
به فرّ و قدر امامی که کس چو او ننشست
درون کشور امکان به مسند تمکین
که نیست غیر دعای تو صبح و شامم کار
که جز ثنای توام نیست روز و شب آمین
به آستان جلال امام زاده حسین(س)
که خاک روبِ درِ اوست، زُلفِ حورُالعین

۱- در متن سفید است. م.

ولی به درگه تو دادخواهیی دارم
زجور چرخ که پیوسته داردَم غمگین
چو شمعم آینه‌ی دل چگونه سرنکند
که سوخت رشته جانم فلک به کین آیین
منم ز دور چو چنگ، آن اسیر زخمه‌ی غم
که نیست همدم من غیر ناله‌های حزین
زدرد سر بُوَدم تن همیشه بر بستر
زضعف تن بُوَدم سر همیشه بر بالین
گه از شماتت بدخواه خاطرم درهم
گهی دلم زتقاضای قرض‌خواه، غمین
گهی روم به در این و آن پیِ مرهون
گهی به منّت ضامن شوم زعجز رهین
کنون جوابِ سلامم نمی‌دهد از عار
کسی که او به سلامم نیافتی تمکین
چنان شدست مذاقم زجورِ گردون تلخ
که هست زهرِ هلاهل به کامِ من شیرین
برای دفع شماتت بود نه از شادی
اگر چو غنچه کنم خنده بادل خونین
از آن به کنج غم افتاده‌ام همیشه که هست
به راستان، فلکِ کج نهاد بر سر کین
بود ز راست رَوی رُخ فتاده در گوشه
زکج روی شده با شاه هم نشین فرزین
منم که زاده‌ی کلک سخن‌سرای من است
لطیفه‌های دلاویز و نکته‌های گزین
بود زشکّر نظمم غذای روحِ قدس
ولی چه سود که خون می‌خَورم به سان جنین؟!

مرا ز بخت سیه در جهان نشد حاصل
به غیر زردی رو از معانی رنگین
تویی چو جوهری نظم، چون رواداری؟
ز سنگ بد گهرانم شکسته دُرّ ثمین
درخت بارور باغ دانشم، مپسند
که چون نهال، سپهرم فرو برد به زمین
عروس شعر من.............[1]
که جز قبول تو او را نمی‌سزد کابین
مرا به شعر مجرّد رسد تفاخر، لیک
به کنجِ خاطرِ من گنج علم‌هاست دفین
مدارِ بی سرو پا چون محیطِ دایره‌ام
کنون که مرکزِ اعیان ملک شده قزوین
چو آفتاب به یک قرص می‌توانم ساخت
ولی گهی که شوم هم چو قطب گوشه نشین
چو بود مدت چل سال والد بنده
بر آستان تو در سلکِ بندگانِ کمین
زپایه‌اش همه در رشک از یمین و یسار
به دست او همه محتاج از یسار و یمین
از آن به زیر نگین آمدش سفید و سیاه
که حرف مِهر تو بر دل نگاشت هم چو نگین
ز خط به مُصحف[2] رویت اثر نبود که من
گرفتم آیت اخلاصِ تو ازو تلقین

۱- در نسخه ملک قابل خواندن نیست.م

۲- این کلمه به معنای مجموعه نوشته وقرآن به کار می‌رود اینجا شاعر این کلمه را به صورت اضافه‌ی تشبیهی به کار برده و مقصود او چهره جوان شاه است.م

روامدار که اکنون پی معاش کُنم
گهی ملازمت آن و گاه خدمتِ این
به روز قسمت روزی، شده وظیفه من
زگنج خانه‌ی انعام عام تو تعیین
به شِکوه‌ی فلک آن دم که گفتم این ابیات
هنوز شاه جهانم نداده بود ارکین
چه لطف‌ها که به من کرده‌ای و خواهی کرد
که نی شماره کند حصر آن و نی تخمین
منم گدای درت مشت خاک اگر دهیم
کنم رزوی شرف کحل چشم عالم بین
به دهر تابُوَد از دولت و سعادت نام
به دولت و به سعادت همیشه باش قرین
گهی به باغ سعادت بخیر می‌بخرام
گهی به خانه‌ی دولت بخرّمی بنشین
به هر که روی نهی روح انبیات نصیر
به هر چه رای کنی سرِّ اولیات معین
هزار جان مقدّس نخست جان شرف
فدای جان گرامی شاه باد، آمین
***

[قصیده بی آغاز]*

....

که به جز دست و کِلکِ شه نَبُود
آن چه کردی بیان آن بسزا
شرح این نکته‌ی عتاب‌آمیز
چون نمودم ز پیرِ عقل اصغا
گفتمش خود چه جای این سخن استّ
با من خسته خاطرِ شیدا
که شکسته است چرخ مینا فام
شیشه دانشم، به سنگ جفا
من چه گویم چه ها نکرد به من؟!
از سر کینه چرخ بی سر و پا
ساخت گیتی به تیغ جور و ستم
سرم از آستان شاه جدا
عاقبت، دستِ فتنه‌ی دوران
شد عنان گیرِ من به شهر عَنا
کشوری پرسِباع و دیو و ستور
همه یأجوج ظلم را آبا
اندرو جهل بر خرد حاکم
دیو را بر فرشته استیلا

---

*- آغاز قصیده جزء برگهایی است که متأسفانه به هنگام صحافی از دست رفته است.م.

همه بسته میان به جور و ستم
لیک بگشاده دست در یغما
در حرمشان کسی بود محرم
که کند در حریمِ کعبه زنا
فی المثل گر زنند کف بر کف
ندهد دستشان ز بُخل صدا
نه نشان را به جز نشانه کنند
نه به پروانه کس کند پروا
رایت شرع سرنگون کرده
همه افراشته به کُفر لِوا
گفت با من خرد چو این بشنید
نه تو را گفته‌ام که هرزه مَلا
تا بود شُکرِ نعمت سلطان
به شکایت مگرد یاوه دَرا
حبّذاالمال من، به قصه خویش
کن به مدحش قصیده‌ایی املا
یک به یک شرح ده ز دور فلک
آن چه دیدی زگونه گونه جفا
گفتمش در چنین خزان فراق
بلبل طبع کی شود گویا؟
در مدیحش به رأی روشن خویش
گر توانی مرا مدد فرما
در زمان این قصیده‌ی مطبوع
نظم کرد او به طبعِ نظم آن را
باد تا حشر در ضمانِ خدا
دولت و مُلکِ خسروِ والا

آن عطابخش خسروی که بُوَد
کیسه پردازِ کان، به وقت عطا
مهر و کینش دلیلِ نفع و ضرر
تیغ و کلکش مدارِ خوف و رجا
ننماید سپهرِ آینه گون
صورتی‌کش بود خلافِ رضا
ای که نبود به عهد معدلتت!
مادر روزگار، حادثه زا
خدمت تو گزیده تاج بسر
تخت در بندگیت بر سرِ پا
تو کسی را که خوانی از ره لطف
به فلک بر شود به سانِ دعا
در بنا گوشش این کبودی چیست؟
گر نخورد از تو چرخِ سُفله، قفا
آبِ تیغت جهان چگونه گرفت؟
چون یک انگشت نیستتش پهنا
روز هیجا که آتش فتنه
گیرد از حمله‌ی سنان بالا
چشم خورشید، کور سازد و کر
گوشِ مرّیخ، گر کند غوغا
شود آن دم ز سهمِ ناوک تو
خصمِ بی جان چو صورتِ دیبا
چون کند با تو عزمِ حمله عدو
به سر آید سمند او نه به پا
خنجرت چون زبان برون آرد
لال گردد عدوی بیهده لا

نشود دشمنت هنوز ایمن
گر گریزد به شهر بند فنا
داورا! سرورا! چه شرح دهم؟
که چها برسرم گذشت زپا
آن چه از پا گذشت بر سرِ من
سرگذشت است لیک غصّه فزا
بس که از رنجِ پا به دردِ سرم
شده‌ام رنج و درد سر تا پا
شده‌ام مشتی استخوان که به لطف
افکنی سایه بر سرم چو هما
گر شدم من ز دست، دست تو باد
ور من از پا درآمدم تو بپا
تا بُوَد نُه سپهر و هفت اختر
باد یک روی با تو چرخ دو تا
وز مرادِ تو باد آبستن
چار مادر درین سپنج سرا
باد هر لحظه دولتیت به کام
شرف از دولت تو کامروا

قطعات
و
رباعیات

از چه گویم سخن به مدح کسی
که به کیفیت سخن نرسد
نرسد شعر من به او هرگز
ور رسد او به شعر من نرسد

* * *

بگو با حضرتِ صدر الشریعه کای مسیحا دم
تو آن صدری کز انفاس تو بوی جانفزا آید
سزدگر بر سر بالینِ ما سازی قدم رنجه
که رسم لطف و آیین بزرگی از شما آید
بود دارالشفایی خانه‌ام از خیلِ بیماران
عجب نبود طبیب از جانب دارالشفا آید

* * *

بهار، غالیه در دامن صبا سوده است
از آن همی دمد از وی شمیم مشک تتار
شد از شکوفه تمیزِ چمن ز روضه‌ی خلد
که پیر را نبود در ریاضِ جنّت بار
هزار غنچه به شکلِ دل است چون یابد
دلی که گمشده از عندلیب در گلزار
حواشیِ ورقِ لاله از خطِ ریحان
برات عیش به ساقی نوشته است بهار

گرفته لاله‌ی سیراب، جامِ می؛ یعنی
خوش است می‌زکف ساقیان لاله عُذار
سحر که خرمن گل باغبان به دوش آرد
چو شاهدی است که مست آورندش از گلزار
به مدحِ شاه چو سوسن درازکرد زبان
فشاند بر سر او ابر، لؤلؤی شهوار
جهان گشایِ عدو بندِ آسمان زینت
زمین توانِ قَدَر قدرتِ قضا کردار
به مِهر چون نگری چشم را بود نقصان
درآفتاب از آن کم نظر کنند اخیار
به آفتاب چه نسبت همه جمالش را
که روشن است ازین، دیده‌ی اُولُوالاَبصار
زهی زگریه‌ی کلکت لبِ أَمَل خندان
زهی زرشک کَفَت، چشمِ ابر گوهر بار
اجل ز بیم تو در مِلکِ خصم می‌گردد
که در ممالک تو نیستش مجال گذار
مگر که کِلکِ جهانبخش تو زنیشکرست
که جز معانیِ چون شکّرش نباشد بار
بَنانِ تو چو شود نی سوار چون طفلان
لطیفه‌ایست که در ضمن آن کنی اظهار
که پیش همّت من نیست غیرِ بازیچه
گهی که حاصل دریا و کان کنم ایثار
مگر که کلک تو کشف القلوب حاصل کرد
که آرزوی دل خلق می‌کند اظهار
غبارِ فتنه، به یک بارگی نشسته فرو
به هر دیار که کردست مَرکَبِ تو گذار

به جز خجسته پی او، که گردِ فتنه نشاند
که دید کز سُم مرکب، فرو نشست غبار!؟
تکاوری که ازو باز پس فتد سایه
اگر چه پشت به مهرش بود گه رفتار
زاوج اگر گذرد آب، موج نپذیرد
و گرنه نسبت او کرد، می به یاد بهار
به خوش عنانی اگر رهنمون چرخ شود
نیابد از حرکت‌های چرخ کس آزار
دل عدو همه گر آهن است آب شود
در آن مصاف که تیغ تو گردد آتشبار
تو را چنان که تویی چون توان ستود که هست
مدایح تو برون از مراتب افکار
جهان پناها! دین پرورا! خداوندا!
که واجب است دعای تو بر صغار و کبار
به خواب رفت چو بخت من از فسانه‌ی چرخ
که بر فسون و فسانه نهاده است مدار
بلا و فتنه‌ی بسیار، از پی کینم
صف جدال کشیدند از یمین و یسار
به کار خویش فرو رفته بودم از حیرت
نه بود پای فرار و نه بود جای قرار

***

[در مدح و ستایش امام علی‌بن موسی‌الرضا (ع)]

شاه ملک اصطفا سلطان علی موسی الرضا
آن که پیش قدرتش نبود قَدَر را اقتدار
آن که هست از کشورش یک گوشه اقلیم وجود
وانکه باشد قلعه از ملکش این نیلی حصار
باغِ دولت را شجر، شاخِ نبوت را ثمر
مُلکِ ملت را شهنشه، شهردین را شهریار
شعله‌ای از آتشِ قهرش بود نارِ جحَیم
گلشنی از باغِ لطفش روضه‌ی دارالقرار
السلام ای نورِ خورشید از ضمیرت مقتبس
السلام ای رفعت گردون ز رایت مستعار
السلام ای آنکه افشاند همچون گردباد
زایرانِ روضه‌ات بر مِهر از استغنا غبار
السّلام ای معدن رحمت چو ابنای عظام
السّلام ای منبع احسان چو آبای کبار
[این] ای منم آسوده از جور زمان در سایه‌ات
این منم در ساحت اقبال تو افکنده بار
این منم یارب که از خاک جنابت یافتم
مرهمی بر سینه‌ای آزرده و جان فگار

این منم کآورده‌ام از شرطه‌ی اقبال تو
کشتی هستی ز گرداب حوادث برکنار
گر به دیده گشته در طوف حریمت چون فلک
گه به مژگان رُفته خاک در گهت خورشید وار
این منم پروانه‌سان یارب به گردِ مرقدت
این منم که‌امشب مرا چون شمع روشن گشته کار
آن شب است امشب که روشن گشته ازانوارقدس
چون ستاره چشم نابینا درو چندین هزار
می‌دهد دست ولایت قوت جنبش به او
امشب اردستی بود مفلوج چون دست خیار
گربه سوز وگریه این شب راکسی آرد به روز
گرددش سررشته‌ی اقبال روشن شمع وار
می‌شود هردانه اشک او دُری فردای حشر
دیده‌ای که‌امشب بود چون ابرنیسان قطره بار
می‌شدی ازطبع محرورش تب محرق برون
آفتاب امشب درین حضرت اگرمی یافت بار
حیف باشدگر درین شب برزبان آرد کسی
جزدعای عمرشاه کامیاب وکامکار
پادشاه شش جهت تهماسب آن شاهی که هست
تاقیامت دولت اودرپناه هشت وچار
سرورخورشیدشوکت داورجمشیدفر
خسرو دارا شکوه اسکندرجم اقتدار
داردش جوزاحمایل گیردش گردون رکاب
روز هیجاچون نهد رو درمصاف گیرودار
پادشاها!بردر بار جلالت آمدم
بادلی ازکوه، کوه دردومحنت زیربار

بس که دل تنگم اگردم می‌زنم از درد خویش
گریه می‌آید من غمدیده را بی اختیار
گربه جانم لاله سان داغی است ازجور فلک
وردلم چون غنچه تنگ است ازجفای روزگار
مادح شاهم چو سوسن روز و شب با ده زبان
صبح و شام او را هواخواهم به صد دل غنچه وار
کافرم گر بنده را هرگز بود نسبت به شاه
جز زبانِ شکر گو و جزدلِ طاعت گزار
همچو خاک راه اگر سازد سرم را پایمال
حاش لله گر نشیند بر دلم یک ره غبار
لیک دارم شکوه از جمعی که از من کرده‌اند
نزد شه نقلی که باشد برتو کذبش آشکار
آن که از تیغ زبان احسان شاه از من برید
می‌گذارم انتقام او به تیغ ذوالفقار
و انکه از ناراستی کردست نقلِ این دروغ
خواهم از عدلت که نبود در دو گیتی رستگار
تا بهار عمر باشد خواستم باشم مدام
بر درِ تو پای درگِل، داغ بر دل، لاله وار
لیک چون سازم که بیرون می‌برد سیلِ سرشک
چون خس و خاشاک ازکوی توام بی‌اختیار
می‌کنم دور از درت گرد تن خاکی، ولی
می‌گذارم بر سر کوی تو جان را یادگار
ای تو سلطان غریبان چشم رحمت وامگیر
از گدایانِ غریب و از غربیانِ دیار
خاصه از حال غریبی کز سر شوق و نیاز
تا قیامت بر درت ماندست روی انکسار

هم سرِ قبرش چو بالین غریبان گردناک
هم دلِ مجروحش از داغِ جداییها فگار
صبح با رویش میاور جرم کز شرمندگی
نی مجالِ عذر دارد نی مقالِ اعتذار
نی عبث بر در گهت خشتی نهاده زیرِ سر
خانه‌ای کرده بنا در روضه‌ی دار القرار
گر بود از نقصِ عقلش زلّتی، زان در گذر
ور زنادانی گناهی کرده، از وی درگزار
تا درین کعبه به هنگام دعایِ عمرِ شاه
قدسیان گویند آمین از یمین و از یسار
دست و گردن بسته بادا تا قیامت دشمنش
پایه‌ی اقبالِ او تا روز محشر پایدار

* * *

[شکایت از دستبرد زمانه و اظهار مناعت]

فلک جنابا شاها به درگهت کز قدر
پناه جمع ملوکست و سجده گاه صدور
ز دست‌برد زمانه شکایتی دارم
به عزّ عرض رسانم اگر دهی دستور
به پای مردی سعیم هرآن چه بود به دست
زمانه بُرد ز دستم به سعی نامشکور
ز خوانِ رزق ندادست هرگزم نانی
زمانه تا نزده سیلیم به سان تنور
مرا ز سردی دی همچو بید تن لرزان
به دوش‌گر بدهد چرخ، پوستین سمور
جو زهر تلخ مرا کامِ جان زبی نانی
ز امتلا همگی شهد قی کند زنبور
سرای بنده زغوغای دعوی غربا
علی الدّوام چو دارالقضا بُود پر شور
ز خویش خواهم پهلوتهی کنم چو هلال
ز بس که گشته‌ام از اهل روزگار نفور
نیایم از پس ماهی برون، وگر آیم
هلال وار زاهل زمانه گردم دور

به جای خویش روم چون ز دستشان برهم
اگر به سوی خودم چون کمان کشند به زور
غرض مبالغه شاعری است زین ورنه
بود شکایت دوران ز مشرب من دور
سرم مبادا اگر آورم فرو هرگز
کلاه گوشه همّت بدین متاعِ غرور
مرا که جوهر ذاتی است همَ چو تیغ چه غم؟!
گرم به کف چو صدف نیست لؤلؤی منثور
اگر بریده‌ام از اهل روزگار، امید
ز بنده کس نبُریدست روزی مقدور
اگر چه هست مرا قرض و نیست وجه کفاف
هزار شکر که هستم به هست و نیست شکور
ز خویش رسم طمع رفع کرده‌ام در کل
که قدر آدمی از حرف جر شود مکسور
سفید گشت چو کافور مویم از پیری
نهال عیشم اگر خشک شد نباشد دور
چگونه سرد نگردد دلم ز عیش جهان؟!
چنین که می‌شنوم بوی مرگ ازین کافور
چنین که پیریم افکنده لرزه بر اعضا
عجب اگر نکند خانه‌ی حیات قصور
اگر چه پای کشیدم به دامن از هر شغل
وگرچه دست عمل باز داشتم ز امور
بود به ذکر دعای تو عمر من مصروف
بود به شغل ثنای تو همّتم مقصور
همه دعای جلال تو گشته‌ام به سنین
همه خیال مدیح تو کرده‌ام به شهور

پی زوالِ عدوی تو خوانده شب واللیل
دمیده فجر به اخلاص بر تو سوره‌ی نور
مدام تا که در آفاق خلق عالم را
به روزِ عید بود سور و شام عید سرور
همیشه شامِ تو باد، از قَدر چون شبِ قَدر
همیشه روزِ تو نوروز تا به روزِ نشور
مباد بزمِ تو از نغمه‌ی طرب خالی
نوای عیَش تو پیوسته باد تا دمِ صور

* * *

[در مدح شاه تهماسب]

زهی دعای بقایت ز غایت تعظیم
به لاجورد بر ایوان آسمان مسطور
در آن هوس که صبا از رهت برد گردی
سفید شد به ره انتظار دیده‌ی حور
برای غیب نمای تو نیک ماندی مهر
اگر نه بازگرفتی ز خلق در شب نور
برای روشنی نور خویشتن خورشید
بر آشیان تو هر روز آید از ره دور
به غیر صومعه‌ی من نماند جای خراب
کنون زعدل تو آن نیز می‌شود معمور
مراست صومعه همچون دل عدوی تو لیک
به کوچه‌ی غم و از کوی شادمانی دور
سیاه گشته چو روی عدوی تو سقفش
بناش یافته چون رأی دشمن تو فتور
درو چگونه دمی شادمان توانم بود!؟
چنین که نیست ز تنگی درو مجال سرور
ز تنگی و سیهی قبر اگر چنان باشد
بود مضیق جهنّم بهشت اهل قبور

چو خانه‌های عناکب ز سست بنیادی
مجوّف است ستونش چو خانه‌ی زنبور
به غیر من که درو جای کرده‌ام هرگز
به پای خویش نرفته است هیچکس درگور
مراد بنده ازین نکته‌های هزل‌آمیز
یقین که نیست برآن رأی نکته دان مستور
سخن صریح بگویم مراد تالاریست
که آورد به قصور جنان، هزار قصور
چو همّت تو بلند و چو رای تو روشن
چو آستانه‌ات ایمن ز حادثات دهور
چنان هلند که مطرب درو،گَهِ آهنگ
به چنگ زهره کند راست نغمه‌ی طنبور
عنایت تو مرا کرد این چنین گستاخ
و گر نه پیش سلیمان زبان ندارد مور
همیشه جاه و جلال تو باد تاجاوید
همیشه نشر عطای تو تا بَرَد ز نشور
خراب حال عدوی تو چون بنای ستم
سرای دهر ز معمار عدل تو معمور

* * *

[قطعه‌ای ناقص [1]]

دیدم در خواب میرمیران را دوش
آزرده‌ی داغِ حسرت و خوارِ ستم
از خوابِ عدم دو نرگس او بیمار
وز بادِ فنا دو سنبلِ او در هم
بر چهره چو گل ز دستِ کم عمری خویش
از خونِ جگر شکایتی کرده رقم
گفتم که کجایی ای گُلِ تازه؟! که هست
از داغِ تو دل‌ها همه بر آتشِ غم
کو آن قدِ ناز پرور و خلعتِ حُسن
چون شاخِ گل آراسته سرتا به قدم
رضوان به کنارِ کوثرت کی جا داد؟
کی نخل تو شد زینتِ بستان ارم؟....

* * *

۱- به علت افتادن ورق این قطعه ناقص مانده است.

[قطعه‌های کوتاه]

من آنم که هر صبحدم با ملایک
به تسبیح، مدحت، هم آواز گردم
بدین قامتِ چون کمان سوی خصمت
به آهِ سحر ناوک انداز گردم
عُطارُد ز طبعم شود نکته آموز
چو در مدحِ تو نکته پرداز گردم
کیم تا زنم پَر در اوجِ وصالت
اگر طایرِ عرش پرواز گردم
ولی هست در سرتمنّای آنم
که از سجده‌ی تو سرافراز گردم
چو باشند جمعی دهد راه دربان
که من هم کنم سجده‌ای[1] باز گردم

* * *

همچو مریم بود از عیب بری نظمِ شرف
عیبِ نظمم نکند هر که بود عیسی دم
قَدْح در پاکی نظمم مکن ای عیسی عهد!
عیب عیسی بود ار قَدْح کنی در مریم.

* * *

من آن نیم ای جهان! که هرگز
از عیشِ تو شادمان نشینم

۱- در م چنین آمده است: که من هم کنم سجده و باز گردم.

ور کام دلی نیابم از تو
آزرده چو دیگران نشینم
نوشم همه نیش باد اگر من
برخوانِ تو میهمان نشینم
حیف است که بهرِ استخوانی
در حلقه‌ی این سگان نشینم
جز غصّه چو هیچ در میان نیست
بِه کز همه برکران نشینم
دل بر کَنم از جهان شرف وار
فارغ ز جهانیان نشینم

* * *

الا ای مقصد و مقصود عالم
که نارد چون تو در دوران هزاران
تو نپسندیدی از یاران تکلّف
پسندیدند این طور از تو یاران

* * *

[تصویر افلاس و تنگی معیشت]

ای شهسوارِ عرصه‌ی دوران که تاابد
حکمِ توراست ابلقِ ایّام زیرِ ران
هر شام بهر توسنِ تو رایضِ فلک
جو آورَد ز سنبله و که زکهکشان
هم رایضِ عدالتت از روی اقتدار
هم سایسِ سیاستت از عدل، بی‌کران

بنهاده بر سرین سپهرِ از شموسِ داغ
کرده لگام[۱] بر سر گردونِ بد عنان
فتراکِ دولت تو بُوَد دستگیر من
از جورِ ابلقِ فلک و توسن زمان
بر جانِ ناتوانِ من آزارِ روزگار
جایی رسیده است که نتوان زیاد از آن[۲]
از پایمال حادثه‌ی چرخ شد سَرم؟
یکسان به خاکِ تیره درین تیره خاکدان
از بس که سنگِ جورِ زمانم شکست بال
عنقاصفت ز دیده‌ی مردم شدم نهان
با آن که گوشه گیر شدم چون کمان هنوز
هستم خدنگِ حادثه‌ی چرخ را نشان
هر چند برکرانه گریزم ز روزگار
بازم کشد زمانه‌ی بد مِهر در میان
زین دامگاه دانه‌ای ار آورم به دست
صد چشم همچو دام بود خلق را بر آن[۳]
مهمانی ار ز غَیب رسد فی‌المثل مرا
شرمندگی است آن چه کشم پیش میهمان؟!
اخلاص من چو هست فزون از همه چراست
قسم من از نوال تو کمتر ز دیگران؟[۴]
گر بر سرم ز ابرِ عطای تو سایه‌ای
افتد، کشم چو خاکِ رهت سربرآسمان

۱- م: لجام　　　　۲- م: فرو از آن.
۳- این بیت در نسخه م اضافی است.
۴- این بیت در نسخه م اضافی است.

سالی چنین که جو، چو جواهر بود عزیز
و زبی کهی‌است قدر، که افزون ز زعفران
شد کَه چنان عزیز، که یک برگ آن ز هم
چون کهربا به غصب، ربایند همگنان[1]
گویند کرده است جُوُ کاهِ سی الاغ
بی‌حکم بر فقیر، رقم ظالمی عوان
سی اسب را چگونه تواند علیق داد؟
شخصی که جو به دست نیارد برای نان
اسب از چه رو به بنده سپارد کسی؟ چو من
از کهتران مُلک توام، نی ز مهتران
در روز مفلسیِّ چنین، گر کسی ز جهل
قرصِ جُوَم دهد که شود اسب راضمان
کردم ز دورِ چرخ، قناعت به نان جو
و آن نیز هم به من، نپسندند این خران
سازند چون رکاب،مراپایمالِ ظلم
گر لطفِ تو گزاردم از دست چون عنان

* * *

[حکایتی از بخشش امام حسن(ع)]

گریز پای گنه را به فتوی همّت
کمند لطف به پا به که طوق در گردن
ز حُسن خُلق امام دوم علیه سلام
که بود بحر کفش دُرّ جود را معدن

۱- این بیت در نسخه م نیامده است.

به گوشم آمده نقلی صحیح همچون دُر
که هست حلقه به گوشش زلطف دُرِّ عَدَن
که بنده‌اش گنهی کرد و در زمان او را
ز مالِ خویشتن آزاد کرد امام زَمَن
درین معامله با بندگان خویش تو نیز
نکوتر آن که کنی اقتدا به خُلق حَسَن
بس است در صفت عفو کاظمین الغیظ
رسید چون سخن اینجا، نماند جای سخن

* * *

[تجلّی اغراق شاعر]

ای شاه سرفراز که در کشور وجود
بی طوق طاعتت نتوان یافت گردنی
رفتم من از دَرِ تو و غم نیست گر رود
برگی زبوستانی و خاری زگلشنی
لیکن مدان قرینِ وزیران خود مرا
که آرد زمانه از پسِ صد قرن چون منی
با جبرئیل دم نتواند زد اهرمن
با عقل کل معارضه ناید ز کودنی
باشد مجالِ طنز خرد را چو دم زند
در پیشِ نفسِ ناطقه از نطق الکنی
دل کی کند به گوهرِ کان میل، چون مرا
گنج دل از جواهر معنی است معدنی
گر خرمنی ز عقدِ جواهر کنند عرض
پیش همای همّتِ من نیست ارزنی

وین خر طبیعتان، ز سر حرص می‌کنند
قصدِ مسیح مریم، از بهر سوزنی
آرند سر ز حرص به هر کاسه‌ای فرو
همچون صراحی از چه فرازند گردنی؟
اغراقِ شاعریست غرض زین سخن شها!
ورنه کجاست کمتر و ضایع‌تر از منی

***

زهی ستوده خصالی که عمرها دل را
هوای صحبتِ جان پرور تو بوده بسی
حکایتی است نهفته ز خلق با تو مرا
خدای را که زمن بشنو و مگو به کسی
از آن ز گلشنِ دهرم گرفته دل که نماند
ز سبزه و گُل این باغ غیرِ خار و خسی
چو غنچه گر نفسم تنگ می‌شود ز آنست
که کس نَمانْد، که با او برآورم نَفَسی
وصالِ همچو تو یاری نمی‌دهد دستم
و گرنه در سرِ من نیست غیر از این هوسی

***

ای در صفتِ قبول از اقران
بهتر چو ز شوربا قبولی
من بنده‌ی تو، تو بنده‌ی آش
من با تو خوش و تو با قبولی
چندان ز تو تا عدو بود فرق
کز شلغمِ پخته تا قبولی

کردی چو طلب قبولی از من
پختم من بینوا قبولی
دانند اگر چه گولی این را
قومی ز کمالِ نا قبولی
برخوان فلک همیشه خواهم
من گول خورم شما قبولی

❊ ❊ ❊

مگو مهترعلی کندست دیوار
چو این تهمت ز بَدگویان شنیدی
چو کردی تهمت دیوار باور
به روی عقل دیواری کشیدی
نمی‌دانم چرا مهتر علی را
میان مَردُم عالم گزیدی
کجا او و کجا دیوار کندن
مگر دیوار او کوتاه دیدی؟

❊ ❊ ❊

[در عذرگرانی گوش و مدح شاه]

از گرانی صدف نشد گوشم
قول شه را که بود درّ ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش
پای تاسر فرو روم به زمین

❊ ❊ ❊

[رباعی]

ملا که دو صد نان به یک آهنگ خورد
در شهر[1] شود قحط اگر بنک خورد
کی سیر شود ز بزلماج و سنگگ
مانند شتر مرغ مگر سنگ خورد

* * *

عشق آمد و بازارِ خرد نیز[2] نماند
ما را دلِ شادِ طرب‌انگیز نماند
کم کم غم تو به نظم ادا می‌کردیم[3]
چون فکرِ تو بسیار شد آن نیز نماند

* * *

با خَلق زخوی بد به جنگم امروز
چون زلفِ تو بر هم زده رنگم امروز
امروز زبس که خویم آشفته شده است
از صحبت خویش هم به تنگم امروز

* * *

از طاعت اگر چه لافم اندر همه حال
اندیشه‌ی عصیان بُوَدَم فکر و خیال
دایم ز حلال گویم، اما زضلال
از من چیزی به غیر خون نیست حلال

۱- م: دهر. ۲- م: تیز. ۳- م: کردم.

* * *

آنم که به جز قدح[۱] نگیرد دستم

جز باده پرستی نکنم تا هستم

عیب است اگر چه می‌پَرَستی، هنرش

این بس که ز قید خود[۲]پرستی رَستم

* * *

گر می‌خوانند بت پرستم، هستم

گویند اگر عاشق مستم[۳]، هستم

عمریست که مردمم[۴] به نامی خوانند

وین طُرفه که من همان که هستم، هستم

* * *

ای آنکه گمان بری کز و مهجوری

از دل چو نداری خبری، معذوری

دارد به دل تو یار، جا[۵] و تو بدو

نزدیک از آن نه ای که از دل دوری

* * *

دوریم ز تو بس[۶] که تو از دل دوری

در شهر به عیب‌های بد مشهوری

چون آینه تیره باطن و غمّازی[۷]

چون لاله سیه رو و چو نرگس کوری

* * *

۱- م: باده. ۲- م: «می» آمده امّا نادرستی آن کاملاً مشهود است.

۳- م: عاشق و مستم. ۴- م: هرکسم. ۵- م: جای یار.

۶- م: به سعی.

۷- م: این مصرع در م اینگونه آمده است: چو آینه تیره باطنی غمازی.

مثنوی

[در ستایش شاه تهماسب]

حبّذا زین نشیمنِ پر نور
که به اقبالِ شاه شد معمور
تابد از وی چو منزلِ خورشید
تا ابد نورِ دولتِ جاوید
پر صفا دل ز صفّه‌ی بارش
پشتیِ مُلک و دین ز دیوارش
روشن از نورِ شرع، منظرِ او
عدل را صد گشایش از درِ او
هم فکندست سایه بر آفاق
هم به پُشتیش پشتگرم، عراق
تا بنا کرده‌اند خانه‌ی گل
کس نکرده بنا چنین منزل
که به وقت عمارتش معمار
کرده دایم به قولِ مفتی کار
سروران چون درین مقام رَوَند
فادخلوا الباب سُجَّدا شنوند
در طهارت بود به خُلد، قرین
طینت پاک اوست شاهد، این
روز در کارش آن که کرده قیام
چون فلک برده دامنِ زر فام
همه وجه عمارتش مشروع
شده در وی به وجه شرع شروع

شاه عادل دلِ کریم نهاد
که ازو شد بنای عدل آباد
آن قدر از کرم فشانده درم
وز بها بیش داده زر ز کرم
که به بیعِ زمینِ آن صاحب
شده از مشتری فزون راغب
هر چه را بوده یک درم قیمت
صد درم داده قیمت همّت
فی المثل هر ستونِ ایوانش
که رسیدست سر به کیوانش
چترواریست کو، گه و بیگاه
چتری از زر گرفته بر سرشاه
طاقِ ایوانش، چون مهندس بست
طاق چرخ از مجّره یافت شکست
صورتِ طاقِ او قضا چو نگاشت
حوضش آیینه در مقابل داشت
زیرِ ایوانِ او ز کوتاهی
چرخ، چشمه است و ماه نو، ماهی
نیست جز منزل مقابل او
در جهان منزل مشاکل او
گِرد باغش به وقت گل کاری
نُه فلک کرده چار دیواری
گلشنی، خاکِ او عبیر سرشت
چارباغش زلطف، هشت بهشت
هست هر قطعه‌اش چو سجّاده
روز و شب رو به قبله افتاده

هر درختی بر آن ز روی نیاز
ایستاده، چو عابدی به نماز
کفْ برآورده از ورق به دعا
خواسته عُمر و مُلکِ شه ز خدا
سزد از پاکی این خجسته مقام
که شرف یابد از قدومِ امام
سجده‌گاهِ جهانیان گردد
قبله‌ی آسمانیان گردد
در حریمش کنند طوف به هم
قدسیان چون کبوترانِ حرم
جای آن هست کز سجود، چو طاق
خم‌شوندش ملوک، پیش رواق
شاید از خسروانِ گردون فر
سر نهندش بر آستان، چون در
زیرِ طاقش کند شهِ والا
راست چون چشم، زیر ابرو جا
آن که ننهد پیِ رضای خدا
یک سرمو ز شرع، بیرون پا
شاه تهماسب، نقدِ شاهِ ولی
گلشنِ بوستان آلِ علی
آفتابِ ملوک و ظلِّ خدا
کآفتابش فتد چو سایه، به پا
ظلِّ چترش، پناهِ اهلِ زمان
بانگِ کوسش، صدایِ امن و امان
بخت و اقبال، رو نهاده بدو
کان و دریا، خراج داده بدو

پادشاهی که مُلکِ هفت اقلیم
دخلِ یومی، بدو کند تسلیم
دل او چشمه سارِ بخشش و فضل
سطوتِ او ستونِ خیمه‌ی عدل
دست بیداد بسته از عدلش
پشت ظالم شکسته از عدلش
لب درین بحر از کمالِ غُلوّ
تر نکرده مگر به آبِ وضو
تا بُوَد اندرین سپنج سرا
بی‌ستون خیمه‌ی فلک برپا
گوهرِ تاج بخشِ او چو نگین
باد یارب همیشه تخت نشین
باد برتر زچرخ، پایه‌ی او
از سرم کم مباد سایه‌ی او
* * *

[آموزه‌های حکیمانه]

به نزدِ عقل قدرِ عفو، کم نیست
که عفو اندر حقیقت، جز کرم نیست
از آن در اوّلِ هر سوره باری
ستاید خویش از آمرزگاری
که تا داندکه آمرزش عظیم است
ز اوصاف خداوند کریم است
چه حاجت گفتنِ کس، خود تودانی
که جان بخشی به است از جان ستانی
از آن عاقل بود از خون هراسان
که کشتن چون خودی را نیست آسان
بر آید چون به لطف و مرحمت کار
چرا باید رسانیدن به آزار؟
اگر خلقِ یکی تن از تو آید
اگر صد را کشی، هر روز شاید
زحکمت باغبان، آخر به یک بند
دو شاخ اجنبی را داد پیوند
دو شاخ رُسته از یک سروِ آزاد
چرا نتوان به هم پیوندِشان داد
چنان سروی که جان گردد ازو شاد
ز مهر او نشاید بود آزاد

تو را از وی سعادت دیده‌ور کرد
ز دیده چون توان قطعِ نظر کرد
دو چشم آمد دو فرزندِ مکرّم
نگردد عزّتِ چشم از دویی کم
بود آری گرامی هر دو دیده
نباشد چشمی از چشمی گُزیده
نیاید هرگز از یک دست آواز
کبوتر را دو بال آید به پرواز
چنین فرمود پیغمبر که چون مَرد
ز عالم رو به سوی آخرت کرد
درین کهنه سرای حقّه مانند
نباشد هیچ نقدی هم چو فرزند
چو فرزندیت مانَد نیک کاره
بود آن زندگانیِ دوباره
از آن فرزند می‌جوید خردمند
که نام کس نماند جز به فرزند
شود شاخِ گُل از گُل، گُلشن آرای
درخت از میوه مانَد پای برجای
ز بهر مُلک نتوان قطعِ پیوند
بود خود مُلک و عدلَ از بهر فرزند
کسی کش سروری از افسرِ توست
وجودش را شرف از گوهرتوست
کجا داند گسستن از تو پیوند؟
که پیوندش بود محکم به صد بند
چو سایه آن که دارد از تو مایه
جدایی از تو نتواند چو سایه

ز دریا قطره را افتد جدایی
وگر آرد به بحرش آشنایی
رود سر گشته هر سو گرچه پَرکار
به جای خویش آید آخرِ کار
چه شد کز آستانت رفت یک چند
چو باشد محکم او را با تو پیوند
شود از سَیر افزون مرد را قدر
بلی گردد مهِ نو از سفر بَدر
نشاید کردنش نسبت به عصیان
که ترسیدن ز شاهان نیست طغیان
حذر از قهرِ شاهان نیست عاری
مگیر از وی به خاطر زین غباری
سزد گر عذرِ تقصیرش پذیری
که ناید از بزرگان خرده گیری
چو خامه راه طاعت می‌سپارد
همان سر برخط حکمِ تو دارد
گناهش گر نبخشی شَرمسارست
و گر خون ریزَیش هم با تو یارست
بر آن کس شاید ار تو رحمت آری
که باشد اختیارش اضطراری
رود آوازه‌ی عفوَت در اقطار
بماند از تو این رحمت به اخبار
اگر چه نعمتِ حق اصل کارست
حقوقِ بندگی هم در شمارست
سزایِ حقش آن باشد که مالک
کند با او مدارا در مسالک

به احسان خودش شرمنده سازد
به عفوش باز، از تو بنده سازد
زبر دستی مکن با زیردستان
زبر دستند فردا زیردستان
مشو غرّه گرت بالا بود دست
که از دست تو هم بالاتری‌ست
کسی دارد به سرداری سعادت
که عفوش برغضب باشد زیادت
گنه بخشیدن از سردار کارست
و گرنه بی‌گنه خود رستگارست
بلی هفتاد ساله کفرِ کافر
به یک ایمان ببخشد لطفِ قادر
خدایی که آفریده نیک و بد را
زجان بخشیده رونق کالبد را
کند گر بنده روزی صد گنه بیش
نگیرد باز از وی روزی خویش
نباشد از رهِ انصاف بس دور
تو گر در یک گنه داریش معذور
خدا در صد هنر او را چو بنواخت
نظر شه از چه بر یک عیب انداخت

* * *

[وصف نعمات]

ای فزون نعمتت ز حدِّ قیاس
عاجز از شکر نعمتِ تو سپاس
روح قدسی، طفیلی خوانَت
ریزه خواری زخوان احسانت
چون سوی مطبخت فتاده گذار
که طعامی پزی پیِ اخیار
آتش افروخته دَمِ جبریل
گشته سوزان ز شَوق نار خلیل
تا نَفَس در دمی تو برآتش
عود از شوق رفته در آتش
آن که پیوسته در تنّعم زیست
بهره‌ی او گر از طعامِ تو نیست
سزد ارباشدش همی بِرخوان
اشگِ پالوده و دلِ بریان
گویی آورده میزبانِ بهشت
خوردنی‌ها همه عبیر سرشت
بوده شیرینیَش ز شیره‌ی جان
نمکش از ملاحت خوبان
کس نپخته خورش به مرغوبیش
مرغ و ماهی گواه بر خوبیش

کرده ترتیب گه به نارو شکر
ناربایی ازو موافق تر
وصف تیماجش ارکنم آغاز
شودم قصّه همچو رشته دراز
خوش تر از شیرِ مادر آن لبنی
خورشی بس خوش و مریٔ وهنیٔ
کرده ترتیب سیخ های کباب
بر نمک جمله چون دلِ احباب
گر خراسانیانِ بی معنا
شده با او به طبخ در دعوا
پخته ماهیچه‌ی پسندیده
همه را چون خمیر مالیده
ای شرف! چند گفت و گوی طعام
چند میلِ دلت به سوی طعام
ای تو را از شکم حدیث دراز
از شکم هم چو طبل پرآواز
تا بود از پس شکم آلّمت
نیست جز سنگ در خور شکمت
کن ادایِ دعا به صدق تمام
جون دعا رسم شد ز بعدِ طعام
تا فلک راست رنگ خاکستر
تا دهد ماه اختر از اخگر

* * *

ابتدای ساقی‌نامه[1]

می‌دَمَد مشکبار باد بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار
دشت را از زمرّدست بساط
کوه را از زَبَرجَدست کنار
شکل نرگس چو ماه در پروین
رنگ لاله چو در شفق شبِ تار
داد فیض بهار سوسن را
شوش‌هایِ زرِ تمام عیار
چه عجب در چمن اگر شب و روز
هست رطبُ اللّسان به شُکر بهار
خوش بود باده، خاصه موسم گل
خوش بود عیش خاصه فصل بهار
رسم رندی گزین و زان مگذر
عمر بر باد می‌رود مگذار
پس ازین دست ما و دامن دوست
پس ازین گوش ما و حلقه یار

۱- هرچند سروده‌ی زیرخودقصیده‌ی مستقلی می‌باشد، امانظر به این که سروده‌ی مزبورباتیتر موجود درنسخه‌ی اساس مقدمه‌ی ساقی نامه قرارگرفته بود، به جهت حفظ امانت درجای خودبه کاررفت .م.

منم آن رند لاابالی مست
منم آن عاشقِ قلندروار
که برد در حریم میخانه؟
چون شوم گرمِ باده و مزمار
ساقی از من به جرعه‌ای، خرقه
مطرب از من به نغمه‌ی دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس
بر سر چار سویِ این بازار
بر ضمیرم همه محبّت دوست
بر زبانم همه حکایت یار
در میانم گرفته بدنامان
نیکنامی زمن گزیده کنار
منزل من کنشت و گوشه‌ی دیر
مسکنم کوی ننگ و کوچه‌ی عار
گاه گردم به کوچه، کوزه به دست
که روم مست بر در خَمّار
گاه بوشیده دلق رسوایی
گاه سرپا برهنه دربازار
نیست بیم ار زنند ازین طعنه
نیست غم گر کنند از آن انکار
گر چه شهری و گفت و گوی من است
ورچه شهره شدم درین کردار
کس نداند کرا گزیدم دوست
کس نداند کرا گرفتم یار
آه از آن فتنه‌جویِ شورانگیز
آه از آن دلفریبِ شیرین‌کار

تا به رخسارش از شرابِ صبوح
سرگران نرگسش ز خوابِ خُمار
هر زمان کرده جلوه‌ای دیگر
در هزار آینه به یک رخسار
تاکی ای پرده‌سوزِ خانه‌نشین
با تو در پرده باشدم گفتار!؟
تا نیفتم برون زپرده‌یِ صبر
پرده از روی خویشتن بردار
ای شرف! مست عشقی و ترسم
که کنی رازِ خویشتن اظهار
چند گویی سرود از این پرده؟
پرده‌ی خویش می‌دری هشدار!

***

ساقی‌نامه[1]

عجب مانده‌ام زین خم نیلگون
که صد گونه رنگ از وی آید برون

۱-از میرزا شرف جهان دو ساقی‌نامه باقی مانده که اختلاف فاحشی در کمیّت و کیفیّت دارد. یک ساقی‌نامه در نسخه‌ی اساس؛ یعنی نسخه‌ی ملک موجود است که مشتمل بر ۹۱ بیت می‌باشد و مقدمه‌ای در حدود ۲۵ بیت در ابتدای این ساقی‌نامه آمده است.
ساقی‌نامه‌ی دیگر سروده‌ای است که درنسخه‌ی «م» به تاریخ ماه ربیع الثانی ۹۷۹تحریریافته است. درتذکره‌ی میخانه تألیف همشهری میرزا شرف؛ یعنی ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی نیزهمین ساقی نامه بااندک تغییراتی ثبت وضبط شده است و بیت‌های آن در حدود ۱۱۰ بیت به شمار می‌آید. نظر به این که هر دو ساقی‌نامه اثر شرف جهان به شمار می‌آیند، برای رعایت امانت ، هر دوی آن هابا ذکر مأخذ در این کلیات به چاپ رسید.م.

جهان راست آیین ناراستی
فلک زود خشمی است دیر آشتی
که داند که این پرده‌ی نیلگون
زبازیچه فردا چه آرد برون؟!
در این دیر یاری چون پیمانه نیست
پناهی به از کُنجِ میخانه نیست
چه خوش گفتِ پیرِ خرابات دوش
گرت محنتی نیست جامی بنوش
میی همچو جان از کثافت بری
بنور مَه و تابشِ مشتری
عقیقی شرابی چو لعلِ مذاب
که جامش سزد ساغرِ آفتاب
خیالش اگر در دل آرَد گذار
کند باغ اندیشه را لاله‌زار
چو بر دستِ ساقی درخشان شود
از او پنچه چون شاخِ مرجان شود
چو عکس افکند بر فَلک نور آن
فتد از دو خورشید دل در گُمان
رخ زرد را ارغوانی کند
اگر پیر نوشد جوانی کند
خورد چرخ اگر جرعه‌ای زین شراب
فتد از کفش ساغرِ آفتاب
بیا ساقی آن تندِ سرکش بیار
کمیتی که داری به میدان درآر
چو گلگونِ می سوی میدان شود
دو اسبه غم از دل گریزان شود

به دل هست صد داغم از روزگار
به یک جام چو لاله‌ام خوش برآر
بیا ساقی آن مایه‌ی صد فرح
که چون جا کند در بلورین قدح
شود عقل را ظن، که دارد وطن
عقیق یمن در سهیلِ یمن
چو نرگس فِتَم سر گران از خُمار
شده دیده‌ی انتظارم چهار
بده ساقیا! تا بجوشم چو می
برقصم چو دیوانه بی چنگ و نی
بیا ساقی آن خون رنگین تاک
که خون غم و غصه ریزم به خاک
به من ده که از دور گیتی مدام
در این بزم خون می‌خورم هم چو جام
بده ساقی آن آبِ آتش خواص
ز دردِ سرِ عالمم کن خلاص
مرا در خرابات مأوای ده
به پهلویِ خمّ میم جای ده
چو شاخ خزانم ز غم زرد روی
به می زردی از چهره‌ی من بشوی
بیا ساقی آن گوهر شب چراغ
که بخشد فروغش ز اَنجُم فراغ
بده تا شب من شود روز از او
چراغ نشاطم برافروز ازو
ز دردِ سرم منحرف شد مزاج
بُوَد صندل سرخ، دردم علاج

زباده به دل آتش اندر زنم
که از غم فسرده است خون در تنم
بیا ساقی و سربرآور ز خواب
به صبحم بده جام چون آفتاب
که یابم صفایی ز جام صَبوح
کند راح ریحانِیَم تازه روح
بزن راهی ای مطربِ خوشنوا!
که افتادگان را در آرد ز جا
چه خُسبی؟ بزن نغمه‌ی دلنواز
که داریم در پیش، خوابِ دراز
بیا ساقی آن بکرِ پر شور را
بیا ساقی آن مست مستور را
به من ده که عقلش به کابین دهم
و از آن کوژ پشت جهان وارهم
بیا ساقی آن ارغوانی شراب
که گوگردِ سرخ است و شنگرفِ ناب
بده تا دماغم از اوتر شود
وز آن کیمیا خاک من زر شود
بیا ساقی آن آبِ یاقوت رنگ
کزو لعل گردد به فرسنگ سنگ
بیا ساقی آن جامِ گیتی فروز
که سازد فروغش شبِ تیره روز
بده، تیرگی از دلم دور کن
دل تیره‌ام را پر از نور کن
بیا ساقی آن لعلِ رخشانِ جام
بیا ساقی آن آبِ یاقوت فام

به من ده در این کاخ فیروزه رنگ
به فیروزیِ شاه فیروز جنگ
بیا ای مغنّی! نوایی بساز
برآوازه‌ی بازگشت از حجاز
که آمد سوی اصفهان دوست کام
دگر باره میرزای عالی مقام
عدو بند، بهرامِ کشور گشای
خدیوِ فلک قدرِ خورشید رای
زهی شیردل، اردشیر زمان
کزو تازه شد عدل نوشیروان
شود چون زکین گرم در رزمگاه
چو خورشید تنها زند بر سپاه
چو در بزم جوید می‌لعل فام
سزد ماه ساقی و خورشید جام
به چوگان او ترکتازی کند
به کویِ سرِ خصم بازی کند
چو چوگانی او بجنبد زجای
چو گویش فتد چرخ در دست و پای
بُود کلکش آن جادوی بوالعجب
که برروی روز افکند زلف شب
ز جادوگری چون شود سحر ساز
ز هر کار بسته گره کرده باز
خطش چون خط نیکوان دل فریب
زدل برده آرام و از جان شکیب
دهد پرتوش فیض چون آفتاب
رسد رحمتش جمله را بی‌حساب

زهی درگهت بوسه گاه سپهر
غبار رهت سرمه‌ی چشمِ مِهر
تویی مرهم ریش دل خستگان
اسیر کمندت ز خود رستگان
سرشته ز عدل و زجودت وجود
زهی صورتت معنی عدل و جود
که از لطف عام تو شرمنده نیست
که خُلق خوشت را به جان بنده نیست
بُوَد از سر طوع و رغبت غلام
شه نیم روزت چو سلطان شام
کسی کاسه‌ی زهر اگر نوش کرد
چو آمد به بزمت فراموش کرد
ز تقصیر مردم نیایی به تنگ
بَرِ کوه حکمت، گنه را چه سنگ؟!
چه صورت کشیدی که صورتگران
چو صورت بماندند حیران در آن!
همه گشته حیران تصویر تو
شده موی از فکر تشعیر تو
چو کلکت نهد دانه‌ی مشک فام
بسی طایر معنی آرد به دام
زهی چون نظامیِّ نادر کلام
زتو یافته کار نظمِ انتظام
به شیرین کلامی، تو آن خسروی
که طرز حَسَن یافت از تو نُوِی
به بزمِ تو از غیب آید سروش
ز جامِ تو جامی سزد جرعه نوش

به حقّ کمالت رسیده خیال
خدا حافظِ تو زعین الکمال
تو کردی جگر خستگان را علاج
ز بیوه زنان برگرفتی خراج
تویی آن جهان دارِ فیروز بخت
که شد گوهرت زینت تاج و تخت
زهی نامه‌ی فتح، نامی به تو
فلک داده خط غلامی به تو
به صد ره نکوتر ز خلد برین
به پشتیّ عدلِ تو روی زمین
در آفاق اورنگِ شاهی تو راست
مسلم ز مَه تا به ماهی تو راست
نه زان گونه عقلت ز مستی است دور
که بخشد تو را جام دولت غرور
حسودِ تو از ساغری مست شد
به یک جرعه چون جام از دست شد
تو را باد یا ربّ میِ عیش، نوش
که دریا کشی و نیایی به جوش
تو را مستی از ساغری دیگر است
و زین پایه قدر تو بالاتر است
عدو خون ز بختِ نگون می‌خورد
تو مَی خور که خصمِ تو خون می‌خورد
تو را شد دعایِ خلایق حصار
که دارد چنین قلعه‌ی استوار؟!
نشین سال‌ها فارغ از هر گزند
که کس ره ندارد در این شهربند

فرو ماندگان را چو گیری تو دست
خدا گیردت دست هرجا که هست
کسی را شود لطفِ حق دلنواز
که بیچارگان را بُوَد چاره ساز
عدالت پناها! پناهم تویی
امیدم تو، امیّدگاهم تویی
به هر جا که هستم غلام توام
به شکر کرم‌های عام توام
غم من اگر داری ای شهریار!
ندارم غم از گردش روزگار
ز گفتار سعدیِّ شیرین سخُن
دو بیت مناسب زمن گوش کن
«منم آن کمین بنده‌ی بارگاه
که جز سایه‌ی تو ندارم پناه
چرا باید از ضعفِ حالم گریست؟
اگر من ضعیفم، پناهم قوی است»
شرف! طی کن اظهار افکندگی
چو جوزا کمر بند در بندگی
برین در بُوَد بنده‌ی آفتاب
که از ذرّه‌ای چون تو گیرد حساب
فراتر منه از حدِ خویش پا
برآور به اخلاص دستِ دعا
تو را باد یارب! به حیِّ قدیر
مبارک چو هر عید، عید غدیر

ساقی نامه به روایت میخانه
و نسخه‌های «ل» و «م»

عجب مانده‌ام زین خم نیلگون
که صد گونه رنگ آید از وی برون[1]
جهان راست آیین ناداشتی
فلک زود خشمی‌است دیر آشتی
درین[2] باغ، کش خار شد دلخراش
منه دل، تماشاگر باغ باش
گذر کن ازین منزل پرستیز
تو برخیز ازو تا نگویند[3] خیز
اگر رفت سرمایه‌ی گل زدست
غنیمت شمر پنج روزی[4] که هست
چه گویی ز عمر و ز ایّام او
مبر با چنین کوتهی نام او[5]
فزون جست عمر از دگر سروران
سکندر که کم زیست از دیگران
به گیتی کسی یافت عمر دوبار
کزو ماند نام نکو یادگار

۱- پ: که هر دم صدای غم آرد برون. ۲- پ: بر.
۳- پ: تا نگفتند. ۴- پ: چندروزی.
۳-این بیت فقط درمیخانه آمده است .م

بود کوشش ما ز روی قیاس
چو پیمودن راه گاو خراس
که گردد سحرگاه تا وقت شام
در[1] اول قدم شامگاهش مقام
نبینی[2] درین تنگنا همدمی
که بردارد از خاطر ما[3] غمی
دریغا ز یاران صاحب‌نظر
که بودیم یک چند با یکدیگر
دریغا ز یاران خاکی[4] نهاد
که رفتند زین خاکدان هم چو باد
به صحبت همه شمع مجلس فروز
چو انجم شب آورده با هم به روز
همه روز در بوستان یار هم
چو گل‌ها شکفته به دیدار هم
دریغا که این دیده‌ی خون فشان
نمی‌بیند[5] اکنون از ایشان نشان
دمی چند گفتند و خامش شدند
ز یاد حریفان فرامش شدند
یکی نیست ز آن غمگساران همه
من و غم، که رفتند یاران همه
به بالین چسان[6] سر نهم خوابناک؟[7]
حریفان همه کرده بالین ز خاک

۱- پ: به.
۲- پ: نبینم.
۳- پ: من.
۴- پ: صاحب.
۵- پ: نمی‌بینم.
۶- م: چرا
۷-پ : ندارم.

کند کنج تنهائیم دل هوس
ندارد[1] سر صحبت هیچکس
ندارم سر همدمان بیش و کم
اگر راست پرسی سر خویش هم
دریغا که پرده‌نشینان راز
نرفتند جایی که آیند باز
ز آشفتگی چون بر آن خاکِ[2] درد
فتادم چو خاک و نشستم چو گرد
برآن خاک فریاد کردم بسی
به گوشم نیامد جوابِ[3]کسی
بسا نو که کهنه شده در جهان
همان کهنه پیر جهان نوجوان
دلا عبرتی گیر از حالشان
فرو شو زمانی[4] در احوالشان
بگیر آشتی از سفالینه جام
زن آتش در اوراق دفتر تمام
منه دفتر شعر زین پس به پیش
مکن همچو دفتر سیه روی خویش
چه خسبیم ایمن درین مرحله
که ماندیم تنها و شد قافله
نمانَد درین مرحله هیچکس
تفاوت بود لیک در پیش و پس
گذشته چنان شد که گویی نبود
رود نیز آینده چون رفت زود

۱- پ: ندارم.　　۲- پ: فرش.　　۳-پ و م: از
۴- پ: زمای فرو شو.

پس و پیش این راه چون اندکی‌است
رونده اگر پیش و گرپس، یکی‌است
زیاران دو گامی اگر واپسم
نه بس دیر مانم، بدیشان رسم
ندانیم ازینجا کجا می‌رویم؟
چرا آمدیم و چرا می‌رویم؟
ندانسته راز جهان می‌رویم
چنان کآمدیم آن چنان می‌رویم
ز اندیشه خون شد جگرها بسی
ولی حل نکرد این معما کسی
کس از سرّ این پرده آگه نشد
خرد را به دانش بدو[1] ره نشد
شرف تاکی از ناامیدی سخن
ز امیّد گوی و دلم تازه کن
سخن چند گویی ز اندوه و درد
سخن بشنو این طرز را در نورد
مجو رهنمایی ز بیدار عقل
که این کار عشق است نی کار عقل
مجو غیر عشق وره عشق پوی
همه عشق راباش وازعشق گوی
چوباعشق گردد دلت آشنا
شود از صفا جام گیتی نما
اگر رخت درکوی مستی بری
ازین نیستی ره به هستی بری

۱-پ و م: درو.

چه خوش گفت پیر خرابات دوش
گرت محنتی هست جامی بنوش
منه برکف، آیینه‌ی جام را
که در وی نبینی سرانجام را
همان به که افتی به میخانه مست
بشویی به می‌دست از هر چه هست
بیا ساقیِ بزم مستان، بیا
بیا قبله‌ی[1] می‌پرستان بیا
بیا وین دم نقد فرصت شمر
مبادا که فرصت نیابی دگر
بده می‌که عمرم به غفلت گذشت
مده انتظارم، که فرصت گذشت
برآور به رویم درین‌جای تنگ
به خشت سرخم دِرنام وننگ
به مستی دمی آشناییم ده
وزین خود پرستی رهاییم ده
بده ساقی آن آبِ آتش وشم
بریز آتشی بر سرِ آتشم
که چون کوزه‌ی نوبرآرم خروش
می‌از گرمی من در آید به جوش
میی همچو روح از کثافت[2] بری
به نور مه و تابش مشتری
عقیقی، شرابی چو لعل مذاب
که باشد جگر گوشه‌ی آفتاب

۱- م: قدوه‌ی ۲-پ و م: کسافت

چو بردست ساقی درخشان شود
ازو پنجه چون شاخ مرجان شود
چو عکس افگند برفلک نور آن
فتد از دو خورشید، دل در گمان
زشیشه فروزنده آن محض[۱] نور
چو یاقوت رخشان زدُرج بلور
زمین گر چشد زآن می خوشگوار
ز مستی شود چون فلک بی قرار
رسد[۲] قطره‌یی گر به چرخ برین
فتد تا ابد بی‌خبر[۳] بر زمین[۴]
شرابی که جان را بود سازگار
نه دردسر آرد نه رنج خمار
می بی‌خمار آن می احمرست
که سر چشمه‌اش ساقی کوثرست
ازین می که مجلس برآراستم[۵]
ولای علیّ ولی خواستم
بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ
کز و لعل گردد به فرسنگ سنگ
بده، تیرگی از دلم دور کن
دل تیره‌ام را پر از نور کن
بیا ساقی آن تند سرکش بیار
کمیتی که داری به میدان درآر

۱- پ: عکس. ۲- پ: شود. ۳-پ و م: بی‌خبر تا ابد
۴-در م چنین آمده است :چکدقطره‌ای گر به چرخ برین فتدبی خبرتاابدچون زمین .م.
۵- پ: بیاراستم.

چو گلگون می سوی میدان شود
دو اسپه غم از دل گریزان شود
بیا ساقی آن زعفرانی شراب
که جامش سزد ساغر آفتاب
چو ریزی به جام آن می‌زرد فام
تراود چو گاورسه‌ی زر زجام
بیا ساقی آن خون رنگین تاک
که خون غم و غصه ریزد به خاک
به من ده که از دور گیتی مدام
درین بزم خون می‌خورم هم چو جام
برافروز از باده‌ی لعل، جام
که شد صحن باغ از خزان لعل فام
بده ساقیا تا بجوشم چو می
برقصم چو دیوانه بی چنگ و نی
بیا ساقی آن بکر مستور را(۱)
همان مایه‌ی شادی و سور را(۲)
به من ده که عقلش به کابین دهم
وزین پشت گوژ جهان وارهم
بده باده و ترک اندیشه کن
خرد را که دیوست در شیشه کن
بزن راهی ای مطرب خوش نوا
که افتادگان را در آرد ز جا(۳)
چه خسبی بزن نغمه‌ی دلنواز
که در پیش داریم خواب دراز

۱- پ: پرسوز.
۲- پ: بیا ساقی آن مست مستور را.
۳- پ: پا.

درین هفت قلعه که زندان ماست
ز شش سو ستاره نگهبان ماست
برون آر از دم صفیری بلند[1]
که یابم نجاتی ازین هفت بند
پیاله ز جایی خبر می‌دهد
که نی ز آشنایی خبر می‌دهد
بیا و زمانه فراموش کن
بیا و زمانی ز نی گوش کن[2]
نوایی به راز کهن می‌کند
اگر گوش داری سخن می‌کند
سرود مغنّی به[3] آواز نرم
به جوش آورد خون دل‌های گرم
بیا ساقی آن آب زرین حباب
که باشد حبابی ازو آفتاب
به من ده درین کاخ فیروزه رنگ
به فیروزی شاه فیروز جنگ
عدوبند تهماسب، بحر سخا[4]
خدیو فلک قدر خورشید را[5]
زهی شیردل اردشیر جهان
کزو تازه شد عدل نوشیروان
چو در بزم جوید می لعل فام
سزد ماه ساقیّ و خورشید جام

۱-در م آمده است :برآر از دم نی صفیری بلند
۲- در م آمده است: زمانی ز نی نغمه‌ای گوش کن .
۳- م: بر
۴- پ: سخای .
۵- پ: رأی .

ز نور دلش نیم تاب آفتاب
ز بحر کفش نه فلک یک حباب
جنابش ز رفعت عدیل سپهر
ضمیرش جلابخش مرآت مهر
به چوگان چو او ترکتازی کند
به گوی سر خصم بازی کند
همایی که از همتش یافت فرّ
کشد بیضه‌ی آسمان زیر پر
بود نقد اقبال در مشت او
کلید در فتح، انگشت او
بَریدی بود ماه در راه او
فلک پرده داری به درگاه او[1]
قضا ناوک انداز از شست او
گریبان اقبال در دست او
مه اندر شبستان او یک چراغ
فلک از افق تا افق نیم ایاغ
اساس کرم آن چنان کرد پی
که حاتم بساط کرم کرد طی[2]
کف جود در[3] بزم چون برگشاد
همان[4] حاصل کون بر باد داد
به عزت سلاطین گردون شکوه
به پیشش کمر بسته مانند کوه

۱-به جای این بیت درنسخه‌ی م آمده است:
نگینی است خورشید در افسرش   حبابی است ناهید در ساغرش
۲- این مصرع در م چنین آمده است: که حاتم اساس سخا کرد طی. و در **پ** هر دو آمده است.
۳- **پ**: بحر.   ۴- م: همه حاصل بحربربادداد.

به تنفیذ امرش قضا هم‌عنان
به اجرای امرش[1] قدر توأمان[2]
زهی درگهت بوسه گاه سپهر
غبار درت[3] سرمه‌ی ماه[4] و مهر
سرشتست از عدل وجودت وجود
زهی صورت و معنی عدل وجود
به فرّاش تو از علوّ جناب
دهد خیمه گردون، طناب آفتاب
مه و خور تقابل چو پیدا کنند
دوگل میخ زرین هویدا کنند
«که چون سایه بان برکشندت به فرق
بکوبند او[5] را به غرب این به شرق
چه صورت کشیدی که صورتگران
چو صورت بماندند حیران بر آن»[6]
همه گشته حیران تصویر تو
شده موی از فکر تقریر[7] تو
چو کلکت نهد دانه‌ی مشک‌فام
همه طایر معنی آرد به دام
به شیرین کلامی تو آن خسروی
که طرز کهن[8] یافت از تو نوی
به حدّ کمالت رسیده خیال[9]
خداحافظ تو ز عین الکمال

۱- پ: حکمش. ۲- این بیت درنسخه‌های پ و م آمده است.
۳- م: رهت.م. ۴- پ: چشم مهر. ۵- پ: آن.
۶- این دوبیت درپ و م آمده است. ۷-پ و م: تشعیر
۸- پ: سخن. ۹- پ: جمال.

عدالت پناهاپناهم تویی
امیدم توامیدگاهم تویی[1]
ز گفتار سعدی شیرین سُخُن
دو بیت مناسب زمن گوش کن
«منم آن کهن بندهٔ پادشاه[2]
که جز سایهٔ او ندارم پناه
چرا باید از ضعف حالم گریست
که[3] من گر ضعیفم پناهم قویست»
شرف طی کن اظهار افگندگی؟
چو جوزا کمربند در بندگی
برین در بود بنده صد آفتاب[4]
که از ذرّه‌یی چون تو گیرد حساب
فراتر منه از حد خویش پای
برآور به اخلاص دست دعای
ترا باد یارب چو حیّ قدیر
مبارک چو هر عید، عید غدیر[5]

۱-این دوبیت از م نقل شده است .م.
۲- پ: بارگاه .
۳- م: اگر.
چ- ۴ بیت در **پ** نیامده است.م.
۴-این مصرع در م به این صورت آمده است :برین دربودبنده‌ی آفتاب.
۵-این بیت در م نیامده است .م.

و له فی مثنوی

[توصیف انگور و انار]

چون به پهلوی نارِ او انگور
منتظم شد که لؤلؤ منثور
شد سراسیمه طبعِ خرده شناس
گفت با من که چیست این به قیاس؟
کوی زریافت از گُهر تزیین
یا قِران یافت زُهره با پروین
خِرَدَم چون محل مناسب دید
وصفِ انگور و نار واجب دید
کرد از نار چون سخن آغاز
گشت گوهر نشان به حقّه‌ی راز
گفت گوهر شناسِ صنع نگر
بَر زیاقوت کرده حقّه‌ی زر
گوییا نارِ وادیِ ایمن
بارِ دیگر ز شاخ شد روشن
خواست بر طرفِ باغ نارمَلَس
تا زند پیشِ او زلطف نَفَس
زد چنان سیلیش صبا به دهان
که شد آغشته‌اش به خون، دندان

گر چه از شاخِ میوه‌ی الوان
دادرنگِ ریاضِ خود، رضوان
ذوق این فخری ار کند ادراک
همه را برکند نشانه‌ی تاک
آبِ او جان فزا چو آبِ حیات
به مَثَل حبّه‌اش چو حبِّ نبات
بس که از طعمِ اوست ترشی دور
سرکه نتوان گرَفت ازین انگور
باد سر سبز عیشِ تاک مدام
که ازو کار عیش یافت نظام
گر نگشتی درین مقام ظهور
شهد انگیز شیره‌ی انگور
که بُدی از می‌مغان سرمست
یا که رفتی چو جامِ باده ز دست
باد بر فرق می‌کشانَ باقی
سایه‌ی تاک و سایه‌ی ساقی

* * *

صفاوصلح

صفا کاری بُوَد چون صبح را کار
ز نور او شود روشن شب تار
صفا و صلح باشد اهل عالم
از آن گویند نام هر دو باهم

[یکی][1] دورقعه را چون رشته پیوند
ز گوهر زیورش بخشد خداوند
[زرین][2] خورشید باشد عالم افروز
که ربط شب دهد هر صبح باروز
«...ان...[3] گه خون خورَد گه زهر خنجر
که عضوی را بُرد از عضوِ دیگر
چو مقراض آلت قطع است ز آن رو
زنند انگشت در چشمش زهر سو
چو سوزن را بود دوزندگی فن
دهد خیاط بر سر جای سوزن
بود خرسند از آن بنده خداوند
که خون گرمی کند با خویش و فرزند
چو عضوی را جدا سازند از بند
نگیرد جز به خون گرم پیوند
شود آزرده چون یاری زیاری
نشیند هر دو را بر دل غُباری
رسد آن کس به فضلِ جاودانه
که گوید حرفِ صلحی در میانه
بنایی که آمده برتر زکیوان
بُوَد با صلح و خیرش نقشِ ایوان
سزد مصلح به چرخ ار فرق سوده
که درقرآن خدا او را ستوده

* * *

---

۱ و۲- احتمالاً این کلمات درست باشد نیمی از آنها در متن ملک خوانده شد
۳-کلمه در نسخه ملک خوانده نشد. م

تک بیت ها

فی الفردیات ومطلعیات

[*تک بیت‌ها*]

□

عرضِ تجمّل کو مکن در بیستون، خسرو دگر
شیرین چو خوش دارد بسی بی برگی فرهاد را.

□

نیست ره پیشش، رقیبان جفا اندیش را
فرصت است ای دل! به او گر می‌رسانی خویش را

□

نمی‌بینم تو را با خود چو اول، وه نمی‌دانم!
که از نازست این یا گوش کردی قول بدگو را؟.

□

به مجلسی که حدیث از جنونِ من گذَرَد
به عقل نام برآید هزار مجنون را.

□

آن که خون ساخته از دردِ دل غمگین را
نشنود دردِ دلم، با که توان گفت این را؟.

□

امشب این خاری که دیدم از تو باید کِشْتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا.

□

ذکر من، یادِ تو و فکرِ وصالست مرا
مستیَم بیخودی و خواب خیالست مرا

غم نیست گر به خنجر کین می‌کشد مرا
بهرِ رقیب می‌کُشد این می‌کشد مرا.

□

به بزمِ عشرت اگر یک نَفَس نشستم باز
غمِ توَ آمد و از جای در ربود مرا.

□

دارد به غیر لطف و نهان می‌کند زمن
این نوع التفات بتر می‌کشد مرا.

□

چه طعنه می‌زنی ای غیر هر زمان بر من؟!
بدار دست زمن، در سخن میار مرا.

□

زبس که عذرِ گنه گفته‌ام شرف دیگر
زبانِ عذر نماندست پیشِ یار مرا.

□

هست صد منّت به جان از غیبتِ بد گو مرا
چون به این تقریب می‌آرد به یادِ او مرا

□

از غنچه‌ی مراد گلی غیر داغ دل
نشکفته است در چمن آرزو َمرا

□

حسود اگر نکند نظم من پسند چه دور؟!
شرف چنین که نمی‌داند او زبانِ مرا.

□

ای کاش بینمت به رقیب و شَوَم خلاص!
هر دَم ز غصه چند کُشد این گمان مرا؟!

از همه عالم کتاب آمد چو محبوب ای حکیم
باید او را داشت دایم در نقاب اختفا

□

لیک نبود عیب اگر بخشد امینی،محرمی
گاه گاه از روی او آیینه‌ی دل را جلا

□

با ما کلیم را نرسد حرف زان که شد
روشن چراغِ وادی او از کِنشتِ ما.

□

خیالم می‌برد بی اختیار ای پندگو هردم
مرنج از من خدا را گرندارم گوش بر پندت

□

شرف یک باره شد بی التفات آن مه نماند آن هم
اگر گاهی به دشنامی زخود می‌کرد خورسندت

□

نیست شرف را کنون، هیچ خصومت به کس
آن‌که ز عالم گذشت با همه عالم خوش است .

□

نامه‌ی من نخواند آن سنگدل و زشوق او
کارمن شکسته دل، نامه سیاه کردن است

□

چه گفتمت که شدی بر سر نزاع، شرف!
تو را خود از من بیدل، دل پُری بوده‌است .

□

چگونه جُرم من از خاطرت رود که زکین
دهد رقیب جفا جو به یاد دم به دمت

خرّم کسی که، گر ز میان برکنار شد
از ذکر خیر او سخنی در میانه هست.

□

امروز نیاورد زمن یاد، همانا
در صحبتش از مردم ناجنس، کسی هست.

□

چون به پیش یار گفتند آن چه بتوان از بدی
از رقیبان ای شرف! دیگر تنزّل بهر چیست؟

□

چون تو را تاب شنیدن نیست از ذوق ای شرف!
این همه چشم امیدت دررِه پیغام چیست؟

□

به قصد کشتن تو بی‌تأمّل است رقیب
شرف بیار بگو حال خود، تأمل چیست؟.

□

به نیستّیِ شرف، سعیِ خصم بیهوده است
بدین صفت که رَوَد هیچگونه هستی نیست.

□

می‌رسد از هر که می‌بینم غمی برخاطرم
آن که بردارد غمی از خاطر ناشاد، نیست.

□

چون به پیش یار گفتند آن چه بتوان از بدی
از رقیبان ای شرف! دیگر تنزّل بهر چیست؟

□

بدین گمان که مرا می‌کند به بزم آواز
ز شوق بَرجَهم از جای هر که را طلبد

شنیده‌ام شرف! آزرده‌ای به شِکوَه دلش
به بزم، کس چو تو دیوانه را چرا طلبد؟

□

شرف از تو چه لطف دید که باز
از طرب درجهان نمی‌گنجد.

□

سرگران بی سبب از اهل بصر می‌گذرد
هم رسیدست که از اهل نظر می‌گذرد

□

دوران، به کار بسته‌ی مجنون فکند باز
از زلفِ لیلی آن گرهی را که باز کرد.

□

از غیر هر که دیده‌ی غیرت فراز کرد
افکند بر جمالِ تو چون دیده باز کرد

□

دستم تبهِ رطل گران مانده شرف‌وار
برناید اگر توبه ز دستم چه توان کرد؟

□

بدنام و خراباتی و مستم چه توان کرد؟
هر چیز که گویی همه هستم چه توان کرد؟

□

شب که عاشق به مَهِ خویش تکلّم می‌کرد
هر دم از بی خبری راهِ‌سخن گم می‌کرد

□

فغان زان دَم که آن مَه را دل از گشت چمن گیرد
رود در خانه و عاشق رهِ بیت الحَزَن گیرد

هنوزش خشم و ناز از چشم پرنیرنگ می‌بارد
حدیثِ صلح می‌گوید، ولی زان جنگ می‌سازد

□

صدای شِکوَه خواهد شد بلنداز جورِاوای دل!
رها کن کین نوا از جانبِ اغیار برخیزد.

□

چو بی جرمم به کُشتن می‌دهی ای مدّعی! آخر
مشو مانع که باری خونِ من آن تُندخو ریزد

□

رازِ ما، اغیار مشهورِ جهانی ساختند
گفته گفته رازِ ما را داستانی ساختند

□

زگلزار حریم کوی او چون باد برخیزد
غبار غم ز چندین خاطر ناشاد برخیزد

□

عجب که یار کند سر برون ز نامه‌ی عاشق
زبس که شرحِ غمِ خود به اضطرار نویسد

□

در دم نگفته ماند که هرگاه گفتمت
حرفی ازین فسانه تو را میل خواب شد

□

وقتِ آن بود که برگردد از اغیار آن مَه
چه کنم؟ بختِ بَدم باز مددکار نشد.

□

گشت ساغر همه تن چشم برو دوخته شد
رنگش از شرم نه از باده برافروخته شد

عشقِ ما با تو رسیدست به جایی اکنون
کز وفابیش نیاید به[1] جفا کم نشود

□

زیاری باتو گفتم حال زار خود، چه دانستم؟
که راز من سرودِ مجلسِ اغیار خواهد شد.

□

امیدِ وصل هست که روزِ وداعِ یار
خندید در رخِ من و آن گه روانَه شد

□

در شب هجر اجل نیک به فریاد رسد
ورنه کار من بد روز بسی مشکل بود

□

مرا نکشت ز بیمت رقیب و زین غافل
که پیشت آن سببِ احترام خواهد بود

□

شب که می‌گفتم به محرم حالِ خود در صحبتش
چشم بر هم داشت آن بد خو، ولی بیدار بود

□

راز عُشّاق به هر جا مگشا زان که کسی
ندرد پرده‌ی این قوم، که رسوا نشود.

□

مرا گر پیش آن مَه فرصتِ گفتار خواهد بود
در اوّل گفت و گویم شکوَه‌ی اغیار خواهد بود

□

۱- در متن «به» آمده امّا به قیاس «کم نشدن» ز جفا باید صحیح باشد.

شرف سوخته در ماتم هجر از حیرت
نه چنان بی خبر افتاد که شیون داند

□

گفتند به من، هم نفسان یاد تو کرده
ترسم پیِ تسکین دلم، ساخته باشند.

□

با چنین دامن پاکی که بُوَد یوسف را
پیرهن گر نکند چاک زلیخا، چه کند؟

□

کاشکی با هم رقیبانِ تو غوغایی کنند!
تا گرفتاران به کامِ دل تماشایی کنند

□

چو خلوتی دهدم دست باتو از پسِ عمری
بهر کجا که بود غیر، خویش را برساند

□

رقیب دی بَرِ من، خسته دل نشست زمانی
دگر زِمن به تو امروز تا چه‌ها برساند؟!

□

از بهر امتحان تو در بزم بیدلان
مستانه سرنهاده و هشیار خفته‌اند

□

گرفتم با رقیبان من نگویم رنجشِ او را
چه سازم چاره گراز گفت و گوی یار درمانند؟

□

گرفتم آنکه بیند عاشقت دور از بدآموزان
ز حسرت کو زبان تا با تو حال خویشتن گوید

پسِ زانوی نومیدی نشستم، تا چه پیش آید
بروی خود درِ امید بستم، تا چه پیش آید
□
هر جا که حدیث من و رسوایی من رفت
بس عاشق رسوا که نکو نام برآید.
□
خوش آن زمان که شرف، دل نهد به دوری او
کسی دَوان خبر آرد که یار می‌آید
□
نخواهم این که نویسم حدیثِ شوقِ دلی
جز این سخن به زبانِ قلم نمی‌آید
□
افکنده بعد عمری، گوشی به گفت و گویم
ای همدمان! خدا را، یکدم سخن مگویید
□
شود نخلی که از آتش کند...
نهال حسرتی کز تربت فرهاد برخیزد
□
گر شود ریگ بیابان حوادث همه کوه
توسن قدرتو آسوده رود صرصر وار
□
آسمان را چه تفاوت کند اندر حرکت
گر زمینِ باشد از اندازه برون ناهموار
□
بداداز خواری دشمن از آن نایم که می‌ترسم
که گیرد جانبِ خصم و بُوَد این خواری دیگر.

با ما سُخنت شب، همه از مهر و وفا بود
امروز چه گفتند که نوعِ دگری باز؟

□

شرف را گر نمی‌خواندی شب از لطف
خود از بی‌طاقتی می‌آمد امروز.

□

از رقیب ایمن نِیَم هر چند از کوی تو رفت
زان که پیغامش به کوی یار می‌آید هنوز.

□

یار می‌گوید بَدِ اغیار گاهی پیشِ من
لیک بوی لطف از آن گفتار می‌آید هنوز.

□

تویی چو شهره به خوبی، حکایتِ که کند کس؟
تو می‌کُشی همه کس را، شکایتِ که کند کس؟

□

نبوسیدم کف پایت، همینم خاکساری بس
ز تقصیری که کردم عذرخواهم، شرمساری بس

□

کُنَد برجانِ مردم آن چه باشد از جفا یادش
مگر ناید به خاطر چیزی از آیینِ بیدادش.

□

نبودی بیش ازین هرگز خبر از عشقِ اغیارش
زبس بردم گمان‌های غلط کردم خبردارش.

□

چو صورت گر کشایم دیده بر رخسارِ نیکویش
بماند باز چشمم، سالها از حیرتِ رویش.

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سرکویش
که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

□

زهی به لعلِ لبت، جانِ ناتوان مشتاق
لبِ تو جان و منم عاشقِ به جان مشتاق.

□

بیهوشم و نَبوَد خبر از جامِ شرابم
بویی نشنیدم ز می و مست و خرابم

□

خوش آن مجلس که چون از جلوه ساقی...
چو صورت عمری از حیرت بماند جام در دستم

□

صدبار شرف دور ز می‌کردم و هر بار
ساقی قدحی داده دگر باره شکستم

□

تویی که طعنه زنی بر شرف به توبه و تقوا
که داد جام شرابی به من که در نکشیدم

□

آمد شرف ز دردِ طلب جان ما به لب
غافل گمان بَرَد که دوا زود یافتم

□

منم آن غبار ضایع که ز انقلاب دوران
نه زمین کند قبولم نه فلک دهد مرادم

□

چو بُرده‌ای برِ آن شوخ نامِ من، بدگو
هر آن چه در حقِ من گفته‌ای بحل کردم

شبم بگذشت در شیون، که قاصد تا سحر بامن
حکایت‌های او می‌گفت و من فریاد می‌کردم
□
شرف این چنین از غمِ دوری او
تو را ناشکیبا ندانسته بودم.□
□
صد آه کشیدم چو غمِ هجر تو دیدم
دور از تو چه گویم کهَ چه دیدم چه کشیدم□
□
می‌شدم دست به دیوار زضعف از کویَت
آمدی جلوه کنان، صورتِ دیوار شدم
□
به خود گویم که هر گه بینمش گیرم عنانش را
ولی از دور چون پیدا شود بی دست و پا گردم
□
بشتاب که جانم ز شبِ هجر، خرابست
دریاب، که چون صبح دمی بیش ندارم.
□
بُوَد گناهِ مرا صد جواب، لیک زحیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارم
□
خوش آنکه سوی تو آرم ره و زغایت شوق
شوم چنان که دگر ره به هیچ سونبرم
عشق می‌گویم و جان می‌دهم ای وای که من
چه بلاعاشق این عشق بلا اندوزم
□

شد زمجنون به جنون شهرت، از آن افزونم
که به صد مرتبه دیوانه‌تر از مجنونم
□
به ناز می‌گذرد تا حکایتی نکنم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم.
□
چو آیم از سرِ کویت، جز این خیالم نیست
که باز بر سرِ کوی تو، چون گذار کنم؟
□
دانست که گردد به زبان، خصم زبونم
ناگفته سخن، کرد ز بزم تو برونم
□
یاربرخاست، چو رفتم منِ بیدل، بنشست
غرض آن بود، که از بزم کند بیرونم
□
کاش چون قاصد رسد! بیخود نگردم یک زمان
تا بخوانم نامه و بردیده‌ی گریان نهم.
□
بودست بیخودی غرض ما نه خوشدلی
دور از لب تو جامی اگر نوش کرده‌ایم
□
گر جام طرب به مسند جم زده‌ایم
جز باد به دست نیست تا دم زده‌ایم
□
بهر قتلِ خود به کوی آن بتِ بدخو رویم
او به سوی ما نیاید ما به سوی او رویم

از بس که شرف باشد، بیخود ز خیالِ تو
گویم چو به او حرفی، صدبار به سرگویم

□

خوش آن بی تابی و مستی که گویم عاشقم بر تو
تو خنجر برکشی گویی چه گفتی؟ من همان گویم

□

یکدو حرف است حدیثم بشنو بهر خدا
مکن اندیشه که بسیار نخواهم گفتن

□

رقیبان عاشق لطفند اگر باور نمی‌داری
به استغنا دو روزی امتحانی می‌توان کردن

□

چه سود پیشِ تو از غیر، شکوَه کردن من؟
چو دانم این که گنه می‌نهی به گردنِ من.

□

می‌خوردن پنهان تو شد فاش جانا! از رقیب
من با تو گفتم آن چه بود امّا مرا رسوا مکن.

□

دگر یارب چه گفته غیر با آن سروِ ناز از من
که با من آشتی ناکرده رنجیده است یار از من.

□

گفتند که از عشق تو بگذشت شرف، گفت
دارد گذر از جان و ندارد گذر از من

□

چنداز بدنامی من رنجه گردد خاطرش؟
این چه بد نامیست کز عالم برافتد نام من.

به ناصح گفته بودم سوی او دیگر نخواهم رفت
خجل گشتم چو وی در راه کویش شد دچار من

□

گوش کردم بارها غیر نوای نوحه نیست
هر صدا کز گنبد افلاک می‌آید برون.

□

ای تو به خوبی پری، عاشقِ دیوانه من
تو به همه آشنا، و زهمه بیگانه من.

□

مُردم ازین که بُرد گمانِ جفا رقیب
گر چه برای مصلحتی بود جنگ تو.

□

ای خوش آن روزی که بینم روی فرّخ فالِ تو!
از سفر آیی و آیم من به استقبالِ تو

□

شادی نتواند که نهد بر دل من پا
از بس که شکسته است درو خارِ غمِ تو

□

سوزم ز داغ هجر و نیایم به سوی تو
تا در دلم زیاده شود آرزوی تو

□

سویت اگر نه جذبه عشق آورد مرا
ره گم کنم ز شوق چو آیم به سوی تو

□

گر با رقیب وعده‌ی صحبت نکرده‌ای
صحبت چو درگرفت کجا می‌روی؟ مرو.

نیست از پهلوی یارم خنجر کین آرزو
او نخواهد کُشت و خواهد کُشتنم این آرزو

□

به غیرِ صبر مرا چاره نیست در غم او
تحمّل است دَوایم، ولی تحمّل کو؟

□

سعیِ محرم نکند چاره‌ی کارِ چو منی
که به آن مَه سخنی گوید و با من سخنی.

□

مکرّر دیدمت امروز ای همدم! به کوی او
بهانه جست وجوی من مکن،کارِ دگرداری.

□

برآن بودم که لطفی نیست با غیرت، چه دانستم
که چون خورشید با هر ذرّه بازار دگرداری

□

به باد فنا داده‌ام خاک خود را
که نبود ز من هیچکس را غباری

□

زجور کرده پشیمان کجا شوی زینسان؟
که هر جفا که نکردی از آن پشیمانی

□

ای خوش آن بزمی! که چون اغیار را غافل کنی
گوشه‌ی چشمی نهان سوی من بیدل کنی

□

در نامه نامم کی بری؟ چون دیگران شادم کنی؟
نامم به یادت ناید ار خواهی گهی یادم کنی.

ما را برای توست به اغیار جنگ و تو
بر رغم ما حمایت اغیار می‌کنی

□

زحمت چه می‌کشی پی‌درمانم؟ ای طبیب!
ما بهِ نمی‌شویم و تو بدنام می‌شوی.
خوش آنکه چون رَوِی از بزم، سرگران بیرون
خیالِ باده برآن داردت، که باز آیی

□

بلبل که دارد از گل، هر لحظه آرزویی
یارب چگونه از وی، قانع شود به بویی؟

□

معنای مورد نیاز برخی از واژگان و ترکیبات که در این دیوان به کار رفته است.

اخیار: نیکان - برگزیدگان-۱۹۸-۲۲۹

استظهار: قوی پشت شدن به کسی یا امری. پشت گرمی. تکیه کردن به یاری کسی...-۱۷۲

استغنا: بی نیازی. بی نیاز شدن -۳۰-۳۸-۲۰۰-۲۷۵

اسکار: مست کردن - مستی آوردن. مست گردانیدن-۱۷۲

اصطفا: اختیار و برگزیدن: مصدر به جای اسم مفعول -۳۸-۲۰۰

اصغا: شنیدن، گوش دادن، گوش کردن -۱۹۱

اعادی (جمع اعداء): دشمنان-۱۷۱

اغراق: مبالغه کردن در مدح و ذم و جز آن-۴۷-۶۱-۷۲-۲۱۴

امتلا: پری، انباشتگی-۲۰۴

امل: آرزو داشتن-۷۴-۱۷۸-۱۹۸

انکسار: شکسته شدن - شکستگی-۳۸-۲۰۲

انین: ناله، آواز سوزناک - ۱۸۶

اورنگ: تخت پادشاهان. تخت پادشاهی - ۲۴۱

ایار: نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان -۱۷۴

ایاغ: به معنی کاسه است .-۲۵۱

ایوان: طاق و نشستنگاه بزرگان۷۳-۱۸۲-۲۰۷-۲۲۳-۲۵۷

بدر: کامل و تمام گردیدن همچون ماه تمام-۹۴-۱۷۷-۱۷۸-۲۲۷
بیهده‌لا: یاوه گو-۱۱۳-۱۵۰-۱۹۵
تعویذ: در پناه قرار دادن - محفوظ کردن. دعای چشم زخم، پناه‌بردن-۱۷۲
تماغه: کلاه شاهین و باز و امثال آن، کلاه بازی شکاری-۱۸۶
تمکین: مکانت بخشیدن-۳۹-۴۵-۱۸۶-۱۸۷
توسن: سرکش وگردنکش، وحشی و رام نشونده را گویند -۱۰۳- ۱۷۹ ۲۱۱ -۲۷۰
ثمین: گران قیمت ۴۵-۱۸۲-۱۸۸-۲۱۶
جوزا: نام برجی از بروج آسمان -۲۰۱-۲۴۲ -۲۵۳
چارطاق: اطاقی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند-۱۷۸
چار مادر: کنایه از چهار عنصر...آب و خاک و باد و آتش-۱۹۴
چیپال: نام پادشاه لاهور بوده است . از القاب رؤسای هند-۱۷۳
حبّذا: چه خوب است. خوب است این کار-۱۹۲-۲۲۱
حصن: به کسر اول، جای پناه و قلعه-۱۸۲
حصین: به فتح اول: محکم و استوار-۱۸۲
خدنگ: نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جناق زین سازند۹۳-۱۸۵-۲۱۲
خط ریحان: یکی از خطوط ششگانه‌ی ابن مقله و آن را خط جلی نیزگویند-۱۷۰-۱۹۷
خطمی: نباتی است. گلش به همه رنگی بُوَد و بسیار بقا باشد-۱۸۲
خیری: نام گلی است و انواع آن بسیار است-۱۷۲
دارالقضا: جایی است که در آن جا قضاوت می‌کنند-۲۰۴
دهور: جمع دهر که به معنی زمانه است-۱۷۷-۲۰۸
ذکا: تیزی خاطر. زیرک شدن-۱۷۲
رایض: رام و دست آموز-۲۱۱
رزین: استوار . رای زرین: اندیشه‌ی استوار- ۱۸۳،

رفارف(جمع رفرف): نام یکی از دو اسب حضرت رسول(ص) که در شب معراج سوار شده بود و نام اسب دیگر براق بود ۳۹-۱۸۳
رَمَل: علمی است که نتیجه‌ی آن آگاهی از مجهولات عالم است-۱۶۰
رواق: سقفی که در مقدم خانه سازند ۱۸۲-۲۲۳
رهین: گروگذاشته شده، گروکرده شده = مرهون-۴۵-۱۸۷
سایس: سیاست مدار، راه برنده‌ی مردمان-۲۱۱
سدره نشین: کنایه از ملک مقرّب است-۱۸۳
سرین: کفل آدمی و همه‌ی حیوانات-۲۱۱
سطوت: حمله بردن، حشمت، مهابت-۴۷-۲۲۴
سمن: در فارسی گلی سفید و خوشبو-۱۸۳
سمور: جانوری است معروف که از پوست آن پوستین دوزند-۲۰۴
سواد: سیاهی رنگ و به معنی ملکه و ذهن.واین جاسیاهی موردنظراست -۱۸۱
سوسن: گلی است معروف وفصلی ودارای گل‌های زیباودرشت-۱۸۲
شش منظر: کنایه از شش جهت است-۱۷۸
شکیب: صبر، آرام و تحمّل ۱۷۱-۲۳۹
شهربند: مقیّد و محبوس. کنایه از زندانی است -۲۴۱
صبا: بادی که از طرف مشرق آید در فصل بهار -۶ ۹- ۱۸۳ -۱۹۷ -۲۰۷-۲۵۴
ضمان: کفیل شدن. در عهده شدن-۴۶-۱۹۳-۲۱۳
عبیر: نوعی از خوشبوهای خشک که بر جامه پاشند-۲۲۲-۲۲۹
عقد: گردن بند و رشته مروارید-۲۱۴
علیق: علف ستور و جوی اسب-۴۷-۲۱۳
عنا: رنج و مشقت - ۱۸۸
عناکب: جمع عنکبوت-۲۰۷
عنقا: سیمرغ ۱۷۰-۲۱۲
عوان: سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده-۴۶-۲۱۲

غاشیه: زین پوش و زین پوشی که رکابدار بر دوش اندازد-۳۹-۱۸۷
فتراک: تسمه و دوال-۲۱۱
فتور: آرام شدن پس از تندی، سستی آوردن بعد درشتی-۱۷۴-۲۰۷
فرزین: وزیر شاه در شطرنج-۱۸۸
فگار: زمین گیر و به جا مانده-۱۱۶-۱۲۷-۱۵۳-۲۰۰-۲۰۴
قبولی: نوعی از پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند-۲۱۵
قدح: طعن کردن در نسبت کسی-۲۱۰
قصور: جمع قصر،کاخ ها ۲۰۸
قصور: کوتاهی،درماندگی وسستی. -۱۷۷-۱۷۹-۲۰۵-۲۰۸
کابین: مبلغ و مقداری که در هنگام عقد بستن ونکاح کردن زن مقررکنند۱۸۸-۲۳۸-۲۴۹
کافور: نام چشمه‌ای در بهشت - ماده‌ای سپید و دارای بویی معطّر-۱۷۸-۲۰۵
کان یسار: توانگر و مالدار و صاحب جمعیت بسیار- ۱۸۴
کحل: سرمه. چشم سرمه کشیده -۱۸۱-۱۸۶- ۱۸۹
کمیت: اسب نیک سرخ فش و دم سیاه-۲۳۶-۲۴۸
کنشت: آتشکده و معبد یهودان و عبادتگاه کافران عموماً-۲۳۲ - ۲۶۴
کهربا: مخفف کاه رباینده است. و مادّه‌ای است سقزی و زرد رنگ چون آن را مالش دهند اجسام سبک را جذب می‌کند-۴۲-۴۶-۱۷۵-۲۱۲
گزین: گزیده و پسندیده و انتخاب شده-۴۵-۱۸۳-۱۸۸
مثابه: این لفظ برای تشبیه آید به معنی مانند-۱۸۱
مجرّه: راه کهکشان و آن خط سفیدی است که به شب در آسمان دیده می‌شود-۲۲۲
مجوّف: میان تهی و از اندرون خالی باشد-۲۰۸
محفّه: هودج مانندی که بر دوش حمل کنند-۱۸۶
مرهون: گروکرده شده-۱۸۷
مزمار: نای چه،هرآلت چوبی رابه‌عربی‌مزمار و به فارسی نای‌خوانند- ۲۳۲